

از پرواز تا پرواز

یادمان‌های زنده‌گی من به



سرلشکر محمد عثمان «نجیب»
سال ۱۳۹۸ خورشیدی
برابر به ۲۰۲۰ عیسایی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بویوکلانم، مادر بویو ما.
-بابه کلانم، پدر بویو ما.
-اځای مرحوم من. آن شکوه بلند هستی ما.
-بویو من، آن سرورسلطانهای فداکار ما.
-هم سرم و همه فرزندان من، آن شش شاخه‌ی برومندی که نه‌توانستم آرامش
بهینه برای شان بدهم، به ویژه محمدشویون فرزند بزرگ من.
-برادرانم که روزگاران تلخی را تا رسیدن به این‌جای در زنده‌گی ناچاری با هم
چشیدیم.
-سه برادرم شفیع اول و شفیع دوم و لطیف که از دنیا رفته اند.
-سرزمین سوخته‌ی کابل‌ستان و شمالی بزرگ من که دردمند یورش ستوران
شب‌گرد اند.

ماندگار!

روایات زنده گی من آمیزه هایی اند بر شگفتی ها و ناشگفتی های حضور من از روز زاده شدنم تا روزی که اختتام می یابند. برای رعایت امانت داری در انتقال روایات، پس از این نام کرکترها و شخصیت های حقیقی حقوقی مخالف و موافق از پدر مادر تا یک ره گذر و از یک مامور و سرباز تا رؤسای جمهور و وزرا با نام هایی که در زمان آن وجود داشته اند و با احترام یاد خواهند شد. کسانی که زنده اند عمر شان دراز و جای رفته ها بهشت برین. من روایات را برای جلوگیری از انکار به اقرار، مانند هر راوی دیگر مستند و مدلل و نشانی گفتن هایی که وجود داشته اند همه گانی می سازم. کسانی که به نفی آن ها مستندی داشته باشند می توانند به رخ من بنمایانند باور من برای این نبشته ها فقط آگاهی از حقایق است که نقل کردن آن ها به قول آقایی از یک پادو نیست. اما سوگ مندانه و خوش بختانه حقیقت های تلخ و شیرین اند. در پی هیچ چیزی جزء گفتار حقیقت نیستم. حتا اقرار و انکار و تایید یا رد آن توسط کرکترهای حقیقی. مهم است که نسل نو از خواندن تاریخ های ساخته گی و دروغ دور نگه داشته شوند. چون ما و نسل های پیشین ما در درازای چند ده سال همه تاریخ دروغ خواندیم یا تاریخ های غیرمنصفانه، مانند تاریخ استاد غبار، استاد فرهنگ که درصدهای معینی از نوشته های شان قابل تأمل اند، یا استاد کاتب هزاره که غیر از تملق برای شاهان پشتون و عبدالرحمان کاری نه کرده و برعکس به خودی های خود حس نفرت خود را پنهان کرده نه توانسته اند. از آقای عبدالحی حبیبی که با نوشتن یک دروغ نامه یعنی پته خزانه، غوغای جنگ برتری خواهی را دامن زد، من یک سطر یادداشت تحریری نه دارم و هر چی می نویسم به لطف خدا و بای گانی حافظه است. به هیچ کسی تهمتی نه می بندم و هیچ حقیقتی را که می دانم کتمان نه می کنم. هر کس هرگونه اسنادی در برابر من یا در رد گفتار من دارد به رخ من و خواننده های با بصیرت بیاورد. در روش نگارش و کاربرد واژه ها همان هایی را می خوانید که من اصل و ریشه ی آن ها را می شناسم و ما حق نه داریم چیزی را از ریشه عوض کنیم. در کنار آن، یادکرد من از پشتون سیاسی خاین، معنای مخالفت با قوم شریف افغان یا پشتون را نه دارد. دریاره ی خاینان اقوام دگر هم چنان. انتقادهای من متوجه اشخاص اند، نه اقوام شریف در کشور ما. خواننده ی گرامی چیدمان یادمان ها را نه به گونه ی شماره بندی صفحات، بل در شیوه ی شماره بندی روی دادها خوانده می تواند. برای جلوگیری از احتمال خسته شدن خواننده گران ارج، کتاب ها در حد اکثر هفتاد تا صد صفحه تنظیم و در چند جلد تقدیم می گردند.

محمد عثمان نجیب

نوستالژی من برای دوران کودکانه.

محمد عثمان نجیب

هنوزم فریاد دارم اگر به هم‌بازی‌های کودکانه‌ام برگردم. تکمای پیرانا را بدزدم، چینی‌های گل‌دار را قصدی بشکنانم و گل‌هایش بردارم باز شیشه بورد و تکمه بورد کنم. سرپوشای فانتا و کوکاکولا از روی کوچا جمع کنم. هر کدامش دو تایی سه تایی پنج تایی باشه سرخایش ده تایی باشه، دنده کیک کنم، و سر سلیم آقه‌زو یکشم، توپ‌دنده کنم، چارمغاره دزدی کنم، پیسای ادی مه حساب کنم باز کمی دزدیش کنم، دُخَلک‌های بوبوی مه دزدی کنم و تکسی والگه اُروسی بگیرم شارنو برم چپس بخورم، سینما بارستان برم آیس کریم بخورم، سینما پامیر برم کتابچی سرخ سیم‌دار بخرم، لسی حبیبیه برم منتو بخورم عثمان منتو نامم شوه، کاکای ازبیک منتوی مزه‌دار ده کوچه بیاره بخورم، پل باغ عمومی برم کچالوی جوش داه و نخود و لوبیا بخورم بگویم کاکا چتی زیات پرتو، از همو مرچ سرخش خوب زیات پرتو، سرکه زیات پرتو، پیش حمام دهمزنگ ماطل بوبویم خاله‌هایی باشم که از کوچی ما یکجای حمام زنانه رفتن باز طشت و کالای شانه خانه بیرم، باز برم لبلبوی شیرین بخرن، باز برم هوسانه و دل‌طلبانه‌های مزه‌دار بخرن و بخورم، باز پیسه از ای سو او سوی خانه دزدی کنم برم دین دهمزنگ ده دکان زمان و عین‌الدین همصنقیم که کاکایم پدرشان به نام عکاسخانی فواد نام مانده بود، عکسای رقم رقم بگیرم و از بوبویم پت کنم، باز بوبویم که خبر شد از ترس بگریزم باز بوبویم از منزل دوکت خشت ده سرم وار کنه و باز بگریزم که اوگار نشم. باز شوخی کنم بوبویم گیرم کنه لثم کنه رویمه خوب دندان بگیره باز بی‌خبر مکتب بیایه از مه شکایت کنه و باز استاد شکورخان حمیدیار و استاد صدیقه جان سرم قار شون باز بگویم روی مه بیادر خوردم دندان گرفته باز سرمعلم صایب بگویه دروغ نگو گمشو بوبویت دندان گرفته شکایت کدن آمده بود از پیشت، بگویه شوخی و بی ادبی نکو مه اول نمری بی ادبه دوست ندارم، باز دختر عمیم پنج روپه برم بته بگویه برو گلبار خانی عمیم عارفه بگو بیایه باز برم ده سرای بینی نزار پنچی رام شورنخود و چیزا بخورم، باز کاکای موتر داره بگویم پیسه ندارم گلبار می‌بریم باز بگویه نی باز ده آخر بگویه بالا شو. برم گلبار ده کابل آغایم و بوبویم خبر نباشن دو شو باد پس بیایم عمه گکه خدا ببخشه پیسه بتیم باز کت ضیاوالدین و عارف کابل بیایم، ده گلبارام شرط بزنم که یکدانه مرچ سرخ گلدان خانی عمیمه خالی بخورم باز برنده شوم، باز ده شارارا کت ضیاوالدین و عارف آب ولایتی بخورم، باز کابل که آمدم آغایم لثم کنه که کجا بودم بی اجازه رفته بودم، باز خانای خویشای نزدیک برم عکسای شانه دُزی کنم خانه بیارم، باز اجازه گرفته به خاطر گرفتن یک عکس ده برف زمستان گلبار برم که عکس ضیاودینه بگیرم، باز کییرام کتیم بیرم، باز ده ششصد کوتی مه و کییر جنگ کنیم باز مه کت سنگ سر کییر وار کنم باز سنگ ده سر نظام بخوره باز شوی عمیم قار شوه ماره کت صلاح‌الدین پس کابل راپی کنه، باز عکس ضیاوالدین یادم بره باز ده همو برف ضیاوالدین دویده دویده عکس خوده برم ده موتر بیاره...، باز برم عکاسخانی هروری ده جاده عکس بگیرم باز شعیبام کتیم بگیرم که عکسشه بگیرم و باز و باز و باز... اما افسوس که دگه او روزا نمایه... هیچ چیز و هیچ کس و هیچ حالی ده جایشان نیستن... اما بازام خدا ره شکر که تا حالی زنده هستم دوستانم زنده هستن اگر چی ناجور هستم. دعا می‌کنم که آرامی شوه وطندارایم ده تمام وطن و جهان جور و راحت باشن ده هر جای که هستن آرام باشن و وطن آرام شوه و هر کس سه شصت شصت سال زنده‌گی کنه... و بشر به خود بیایه و سیاسیون دنیا قدر آدمیت ره بدانند...

آمین یارب العالمین.

فهرست مطالب

پیش گفتار.

- ۱- دودمان، زادگاه، گاه پیدایش، بودش گاه و پیمایش عمر.
*عثمان پشکی است نه می میره.
- ۲ - راستی من کیستم؟
- ۳- گذر گذرا بر دوران نوجوانی
- ۴ - چه گونه شامل مکتب شدم؟
- ۵- چه گونه به عثمان لندی شهره شدم؟
- ۶- چه گونه وارد حزب و سیاست شدم؟
- ۷- مطالعی سیاسی چیست؟
- ۸- روال همان گونه ادامه داشت.
- ۹- حزب دموکراتیک خلق افغانستان چه گونه یک حزب بود؟
- ۱۰- گرم شه لا گرم شه... سرود ملی دوران ببرک کارمل.
- ۱۰- الف- چرا سرود ملی دایم پشتو باشد؟
- ۱۱ - اقتدار پارسی زبانان و تاجیکان در حاکمیت خود شان.
- ۱۲ - تا زمانی تاجیکان با خود آشتی نه کنند هیچ اند.
- ۱۳ - اسحاق توخی مهره‌ی به شدت با صلاحیت روس.
- ۱۴ - به ابتکار مرحوم حشمت کیانی، ما از گرفتن امتیازات اضافی و قانونی پولی خود به نفع دولت گذشتیم.
- ۱۵ و ۱۶- استعمار شرق و غرب نه دارد. -روسها چه گونه به کشور ما لشکر کشی کردند؟
- ۱۷ - قصد تجاوز پسرک هم وطن ما بالای همسر پاول، ترجمان روسی.
- ۱۸ - اقرار بی پیشینه‌ی شکست از زیان بلند پایه ترین مقام روسها که شخص من گواه بودم.
- ۱۹ - زندانی شدن و رنج هایی که تقدیر به من روا داشت.
- ۲۰ - از کاغذ پالیدن من در کوچه‌ها تا شاگردی من و برادرانم در دکان‌های مردم.
- ۲۱ - هوش دارید که مستبد با همه مدسس بودن اش خوابیده.
- ۲۲ - آن رخ دیگر سرنوشت.

- دگروال معروف، فرمانده نامرد قطعه‌ی ۱۰۱ محافظ.
- ۲۳ - رفیق قیوم هم مانند جنرال محفوظ غرق بی باوری بالای خودی هایش.
- ۲۳-الف-درصدی بسیار بالای اعضای جناح پرچم محافظه کاران و خودهراس و دگرهراس بودند.
- ۲۴ - جلسه‌ی حزبی ارتقایی سازمان اولیه‌ی ما و درخشش ساده‌ی رفیق جبار کارگر.
- ۲۵ - جفاهایی که از رفیق عریف و اداره دیدم.
- ۲۶ - آقای رزاق نه شاید که برابر من فعال سیاسی بوده باشند شبهای شب نامه نویسی ما
- ۲۷ - سویتیسیم و سویتیسیت های غالی، بریژنف هراسی مشاور هراسی و سپس گریباچف هراسی.
- ۲۸ - سوء استفاده های شفیق احمد مشهور به وحید داماد برادر بوبویم از حسن نیت من
- ۲۹ - توجه به حفظ اموال و دارایی‌های عامه در زمان ما.
- ۳۰ - آن روز سیاه و آن خدا حافظی سیاه‌تر من با خانه واده.
- ۳۱ - حیف استعداد تو... داکتر صایب بسیار قار بود.
- ۳۲- جنرال محفوظ در پی فرستادن من و دگران به کشتارگاه.
- ۳۳ - ما را به جهنم روی زمین بردند، پدرشان عثمانه کشیده نه میتانه.
- ۳۴ - بوبویم آن سرور سلطانه‌ی هستی ام.
- ۳۵ - به پل خمیری و بغلان می‌فرستادندمان که پرواز نه شد.
- ۳۶- عثمان آغا پشکی اس و نه می‌میره.
- ۳۷ - گدایی کردن بویوکلان مادری ام برای زنده ماندن من.
- ۳۸ - من در ۱۲ ساله‌گی با خدایم یک پیمان کتبی بستم.
- ۳۹-دوبار گریه‌ی خاموش آغایم به خاطر من.
- ۴۰-اول نمره‌ی صنف بودم و دوباره هم اول نمره شدم.
- ۴۱-غوغای نابغه بودن سید جلال ریاضی دان.
- ۴۲ - مفتشین محترم وزارت آموزش و پرورش و درخشش ضیا هم دوره‌ی ما.
- ۴۳ - شادی زودگذر ما و گریه‌ی دوم آغایم به خاطر من.
- ۴۴ - عثمان نجیب کیس...؟
- ۴۴-الف-رفیق ابراهیم حصاری برای تان سلام گفت.
- ۴۵-برای گذراندن عسکری اجباری تعیین بست شدم.
- ۴۶ - حوصله‌ی بوبویم را تمام کردم .

- ۴۷ یاد آمدن تلخ ترین خاطره‌ی من از آن مرکز.
- ۴۸ - شلاق‌های نایستای جنرال محفوظ هم‌چنان من و دگران را نشانه می‌گرفتند.
- ۴۹ - ناگزیری‌های دوجانبه‌ی منصب‌دار و سرباز.
- ۵۰- پرچمیان انگشت شمار در فرقه.
- ۵۱- کوفته‌پزی‌های ناتمام بوبویم برای من.
- ۵۲ - قول بتی که پس می‌آیی.
- ۵۳ - سوء استفاده‌ی داماد کلان برادر بوبویم از اعتماد من.
- ۵۴- کاکا داودت و کاکا محبوبت خانه آمده بودند.
- ۵۵ - دگروال صاحب عبدالقدوس پنج شیری ضمانت مرا نمودند.
- ۵۶ - باید خانه‌ی تان را ببینم.
- ۵۷-ابتلای من به بیماری پوست در فرقه.
- ۵۸ - به جلسه‌ی کمیسیون حزبی ریاست سیاسی امنیت رفته و از حزب اخراج شدم.
- ۵۹ - خاطرات اندوه‌گین من زنده گردیدند.
- ۵۹- الف- مرگ سه برادرم.
- ۶۰- مزده‌ی برگشت آغایم خوشی و غم برای ما دست و پا نمود.
- ۶۱- بوبویم نه گذاشت تا لیس‌ه‌ی شیرشاه سوری را به آتش بکشند.
- ۶۲- ده‌مزنگ، زندان مخوف و کشتارگاه عیان انسانی خانه‌واده‌ی ستم شاهی.
- ۶۳- چرخش روزگار در گردونه‌ی گردباد پیش‌آمدها، قتل‌های زنجیره‌ی جبار قاتل، تجاوز جنسی یا نسل‌کشی؟
- ۶۴- کره‌خانه، نام و محلی برای رذالت مقامات زندان ده‌مزنگ بود.
- ۶۵- پیش از این، پیرامون زندان ده‌مزنگ و کره‌خانه و اعدام‌گاه‌های آن نوشتم.
- ۶۶- پارنده پنج‌شیر، اقامت‌گاه موقت و اجباری سربازی من.
- ۶۷- در نادانی مدتی رنج برده و حق السکوت دادم.
- ۶۸- (... صتقی بوبویت شوم... چی رقم کچالو کار داره؟)
- ۶۹- ژنرال محفوظ و اشخاصی مانند او باید محکمه و اعدام شوند.
- ۷۰- پارک شهرِ نو نه بود، آن‌جا که من بودم.

-یک شب معصوم «سریاز» از قادر «جاوید»، تقاضای پیدا کردن یک هم‌خوابه را برای هوسرانی داشت. اما قادر جاوید او را مانند گوشتِ گنده بیرون انداخت. من جداً مخالف گفتار آقای عارف صخره‌استم.

۷۲-شادروان بپرک کارمل بوت‌های شان را خود شان رنگ می‌کردند.

۷۳-فرمانده مسعود، از هر یک گوله و هر یک ماین خود حفاظت می‌کرد.

۷۴-حافظه‌ی بعید من برخلاف حافظه‌ی بعید آقای قانونی بسیار فعال است!

آقای سیدنورالله معاون‌جنش ملی اسلامی افغانستان را در جوانی او شناختم.

پایان جلد اول.

دنباله دارد...

پیش گفتار

[من بر خلاف بزرگان ما که داشته‌ها و نگاشته‌های بسیار بسیار بلند و با ارزش و آراسته به هنر چیره‌دستی و نویسنده‌گی از خود به‌جا گذارده‌اند و یا پس از این خواهند گذاشت، داستان زنده‌گی خودم را به گونه‌ی نیمه رمان و نیمه داستان و نیمه سیاسی و نیمه نظامی و نیمه اجتماعی به شما پیش کش می‌کنم. باور من در این روش‌نگارش کاستن خسته‌گی خواننده و خودش را یافتن در آن زمان و آن مکانیست که کتاب را می‌خواند. درک می‌کنم که این روش تازه است و در نخست کمی دشوار و بی‌پیوست یا پراکنده جلوه کرده و برای هوش خواننده‌ی هوش‌مند پرسشی پیدا می‌کند، مگر گاهی که به رمانتیک بودن نسبی روایات وارد شده و آن‌ها را بخواند، گمانم که علاقه‌ی بیش‌تری نسبت به روش نوشتار کهنه‌ی روایات پیدا خواهد کرد. خواننده‌ی نکته‌دان ما برای نخستین‌بار روایات زنده‌گی کسی را از پایان به بالا می‌خواند. این روش را آگانه برگزیدیم].

۱- دودمان، زادگاه، گاه پیدایش و بودش گاه پیمایش عمر.

عثمان پشکی است نه می‌میره:

کابل شهر نامیراست. هیچ‌گاه نه دیدم که در بدترین دوران زنده‌گی، کابل از تپنده‌گی بازمانده باشد و شور برپا نه کند. گویی برای کابل در غم زیستن و در آتش سوختن و در نبرد به سربردن و همه را به گذشته سپردن و از آن‌ها پارینه ساختن و خودش را دوباره آراستن بخشی از بودش دیرینه‌ی آن است. کابل‌ی در وامانده‌گی‌های نه‌داری و ناداری باشنده‌گانش، کابل‌ی در، در به‌داری بومیانش، کابل‌ی در پارچه پارچه شدن و دوباره دوختن‌هایش، کابل‌ی سوخته و مرده در آتش بی‌داد و کابل‌ی در بلندا و فراز شکوه‌مندی‌ها، همیشه کابل مانده و پایا. من هم زاده‌ی این شهر زیبا با سرگذشت‌های تلخ و شیرین آن هستم. تا خودم را شناختم و تا سخن را دانستم، شنیدم که آغایم مرحوم محمدظاهر و بوبویم الله‌بمانی «الله ببانی، گفتار عرفی». این دو فرشته‌ی هستی من، پس از ازدواج حاصل بذری داشتن، فرزند پسری و آن من بودم. زمانی که به خودشناسی رسیدم، داستان‌های گونه‌گونی از دوران کودکی ام شنیدم. گاهی این داستان‌ها چنان عجیب بودند که اگر بازگفتاری شان را از زبان بوبوکلانم، (ادې) ما و یا خود بوبویم نه می‌شنیدم باور کردن‌شان به من دشوار بود. زمستان سال ۱۳۴۱ رخت ره‌سپاری بر بسته بوده و نشانی غیر از شکست نه داشته و بازمانده‌های هجوم لشکر بی‌دادگر زمستان سردچم. سردی و برف و باران‌هایی که می‌گویند آن گاه‌ها بسیار بی‌خیال فرود می‌آمدند. کاکای بزرگ‌واری داشتیم، کلان‌تر از آغایم و محمدزمان می‌نامیدندش. از ارزشی که برایش داده بودند، به گفتار همه‌گانی، «بیدرگل» صدایش می‌زدند. زمان‌های به دنیا آمدنم را نه می‌دانم که کجا کار می‌کردند و چه شغلی داشتند؟ مگر از گاهی که من شناخت‌ها را یاد گرفتم و چهره‌شناسی را دانستم، کاکایم، سرشته و سلیقه و ابهت مردانه‌گی داشتند و آراسته. ایشان که تا کجا درس خوانده بودند، نه من دانم، مگر گاهی که به زیبایی و رسایی دبیره و نوشته‌ی شان خیره می‌شدم، به قول مشهور، میرزای پخته و دارای انگشتان زیبا نویسی بودند. می‌گویند ایشان که خداوند در جنات نعیم مکان دهد شان، از به دنیا آمدن من بسیار شادمان بوده، نام من را بلاایم گذاشته و از شادمانی زیاد، تاریخ زاده شدن من را دوبار، در حاشیه‌های کتاب‌دعایی به نام گنج‌العرش نوشته کردند. من که خودم را یافته‌م و شناختم، بارها آن نوشته‌ها را می‌خواندم. بار بار از خودم پرسیدم، چرا کاکایم تاریخ پیدایش مره دو دفعه نوشته کرده؟ مگر از لابلای قصه‌های آغا و بوبویم می‌دانستم، کاکایم من را بسیار دوست داشتند و به دلیل آن که

نخستین فرزند پسر دودمان شان پس از دو دختر کاکای دگرم بودم، مهر زیادی به من می‌ورزیدند. به هر رو، تاریخ تولد من، ۲۴ حوت ۱۳۴۱ نوشته شده بود. مکان مولود من، محله‌ی مشهوری به نام شهرکهنه‌ی کابل بوده است. در شمار گذرهای که شهرکهنه‌ی کابل قدیم داشت، بابای خودی یکی از گذرهای آن بود. گذر بابای خودی، نامی است عام شده میان مردم که در روایت تاریخ، وجه تسمیه‌ی آن بر می‌گردد به باباندخویی با داستان جداگانه. آن‌گونه بود که من زاده شدم و افزون بر خوشی‌هایی که همه‌ی خانه‌واده داشتند. کوله بار دگری گردید از مشکلات بردوش والدین، به ویژه آغایم. کار ساده‌ی هم نه بود و در نابه‌سامانی‌های روزگاران پرورش یک نوازاد و رفع حداقلی نیازهای مرتبط به حمایت از او مهم بودند. در کنار آن که برای تولد من خوشی‌هایی داشته‌اند. آغایم، با پیشه‌ی کفاشی کارگری و از بد رخ‌داده‌های روزگاران نه توانسته بودند تا مکتب را بخوانند. مگر در خود آموزی‌ها شان خواندن و نوشتن را فرا گرفته بودند. نوشته‌های خوانا می‌نوشتند و قرآن کریم یا کتاب‌های دگر را کاملاً قرائت و خوانده می‌توانستند. بوبویم هم کوچک‌ترین و تنها دختر خانه‌ی پدری بودند که به رسم بی‌دادمانه و بی‌توجهی تنها برادرشان از دست‌رسی به آموزش بی‌بهره شدند. تا به یاددارم، هم آغا و هم بوبویم از ده‌کده‌ی قلعه‌ی خواجه‌ها وابسته‌ی دهستان به‌زادی، شهرستان شکرده‌ی استان کابل و پارسی‌زبان، نخست‌ده‌نشین بوده و سپس شهرنشین. من درست زمانی به جهان هستی زاده شدم که بادهای گوارای بهاری. قاصدک‌های زنده شدن پس از مرگ زمستانی طبیعت بودند. بوبویم پیوسته از دست و پنجه نرم کردن شان با مشکلات زنده‌گی و پرورش من سخن می‌گفتند، موردی که آغایم کم‌تر به آن می‌پرداختند. دلیل آن بود که من بیش‌تر از بوبویم پسران می‌کردم تا بدانم چه گذشته‌ی داشته‌ام. گفتند، پس از تولد، نوزاد بی‌ماری شدم که پیوسته ناراحت بودم. شدت بی‌ماری من روز تا روز زیاد شده و به همان پیمان و بیش‌تر از آن مهرورزی بزرگان خانه‌واده در برابر من فزونی می‌یافت. آغا، بوبو، کاکای کلان، بوی بویم (ادې)، و عمه‌ها هر کدام تلاش داشتند تا من سلامت شوم. مگر رنج پنهان یکی از دگر را همه می‌کشیدند که به دورهای غم‌انگیزی می‌برد شان. هر کسی پیش‌خود می‌گفت اگر بچه بمیره، آگه جور نه شوه، آگه خدا ناخاسته، کدام کاری شوه چطو کنیم؟ از زمستان که اثری نه‌مانده، مگر می‌گویند، زمستان سردی بوده که از زیادی برف، کوچه‌های تنگ و درب‌های پخچ حویلی‌های شهرکهنه همه بسته و بیش‌ترین راه‌های رفت و برگشت بالای کوه‌بچه‌هایی از برف‌باری و برف‌روبی بام‌ها و پرتاب‌شان به کوچه‌های تنگ و تاریک و گاهی بزرگ محله‌ی پیدایش من در گذر بابای خودی هم ساخته می‌شدند. در میان هل‌هل و شادی‌ها مگر، نوحه‌های نومیدی برای مرگ احتمالی من ناشی از بیماری‌های کودکانه، سایه‌ی سنگینی بر زنده‌گی والدین و نزدیکانم انداخته بوده است. آن‌گونه که بوبویم بارها به من گفتند، در میان همه‌ی آنانی که مرگ من را پیش‌بینی غم‌انگیز می‌کردند، زنده یاد حُسر کاکای دومی ام، تنها کسی بودند که من را به آغوش پر مهر شان گرفته و به همه اطمینان می‌دادند که: «عثمان آغا نمی‌میره، ای پشکی اس و پشک خوده تیر می‌کنه ووو...». زمانی که من کلان‌ترک شدم، مانند فرزندان کاکایم، باب‌کلان مهربان شان یا همان خسر کاکایم را بابا می‌گفتم. این‌سوی دگر، باب‌کلان و بوبو کلان ادې یا بوبوی بوبویم، هم از هیچ تلاشی برای بهبود صحت من دریغ نه کردند. تا آن‌جا که بوبویم چنین روایت می‌کنند: «...بچیم بسیار مریض و ناجور و رنگ ماران بودی، هر کدام ما هر طرف می‌رفتیم و می‌دیدیم که چطو شوه تا تو جور شوی... بابیت ده پشت خود، از قلا تا بی‌زاتی (به‌زادی). پیش ملاها می‌بردیت، ده پشتکش بستیت می‌کدیم. ادیتام کتیش می‌رفت.» مسافت قلا‌ی خواجه‌ها که خانه‌ی باب‌کلان‌ها و بوبوکلان‌های من، زادگاه و بودش‌گاه والدینم بود، تا به‌زادی بسیار دور است که با پای پیاده، یک تا دو ساعت رفت تنها یا برگشت تنها دارد. می‌شنیدم که بسیار نازدانه بودم و عمه‌ی مرحومه بزرگم با آن که خودشان هم بی‌مار بودند، امیدی برای زنده ماندن من داشتند و حتا زمانی که بوبویم من را نزد شان برده بودند، به مشکل فراوان خود شان را تا نزدیک بکس شان رسانیده و دست‌مال ابریشمی‌بی را برگردن من بسته و دعایم کردند. بخش‌های جالب در تلاش‌ها برای زنده ماندن من آن مواردی بودند که

ادیم و مادرم برایم بارها تعریف کرده اند. آن موارد شامل گدایی کردن نان خشک از منزل یک هموطن هندو باور ما و خوراندن آن به من، چیدن چهار خس از چهار چهار راه و گذراندن من از زیر دستان به هم داده‌ی چند دختر جوان قلا که صف بسته بودند و آخرین شان باید من را به مسجد پرتاب می‌کرد. مسافت منزل والدین بوبویم و بابو کلان من در قلائی خواجه‌ها، با مسجد محله، نزدیک به سه ده متر است. هنگام شنیدن داستان های گذشته، احساس غرور کودکانه می‌کردم که بسیار نازدانه بودم. از بس آن داستان های کودکی برایم جالب بودند، سال ها بعد همان بخش را زیر نام (اینه خرافات) نوشتم که در همین کتاب خواهید خواند. زمان گذشت و سال ها پی هم آمدند و رفتند و من با همان رنج بی‌ماری بزرگ تر شده می‌رفتم. تا آن که به سبب دعا های زیاد و نذر ها و خیرات ها و عمری که پیش رویم قرار داشت صحت کامل شدم. از آن جایی که یادمان های خودم را می‌دانم، در دوران کودکی میان شش تا ده ساله گی، بی‌ماری شدید چشم دردی من را بسیار آزار می‌داد. چشمانم مدام بسته بودند و همین که باز شان می‌کردم عالمی چدرد و سوزش و آب از آن ها روان می‌شدند و بسیار نومید بودم. با آن هم زمانی که خانه‌وادهی ما در نخستین سال های پسا پیدایش من از بابای خودی به محله‌ی نوآباد ده‌مزننگ کوچیده و منم دو برادر دگر پیدا کرده بودم. آن جا، با هم بازی های دوران کودکانه ام در کوچه، بازی های گونه گونی انجام می‌دادم. دنده کیک، توپ دنده که حالا کریکت نام دارد، لولک دوانی، تشله بازی، چارمغز برد، دکمه برد. شیشه برد، سرپوش فانتا و کوکلا برد، چارمغز برد و همین گونه زیاد. بدترین کارهای شوخی های من ویرانگری هایم با همان درد چشمانم، آن ها بودند که می‌رفتم و دکمه های پیراهن های خودم و برادران ام را دزدانه گنده و بر می‌گشتم به دکمه بازی. بوبویم دوزنده گی را یاد داشت و پوشش های تن ما را می‌دوخت. من و برادران من تا سال های زیادی پیراهن هایمانند یخن قاق و تنبان هایمان از همان تکه های می‌پوشیدیم که بوبویم توسط ماشین دوزنده گی هوشا می‌دوخت، آن گاه، تکه هایمان به نام چیت بودند و چیت گل دار می‌گفتندشان. پیراهن هایمان میان سه تا پنج دکمه می‌داشتند که من نه دانسته، تعدادی از آن دکمه ها را با تاب دادن از سوی راست به سوی چپ یا برعکس، می‌کندم. گاهی برخی از دکمه ها به دلیل مقاوم بودن دوخت، با تاب دادن زیاد من، می‌شکستند. از طرفی، به خاطر شوخی ها و نشستن خاک های آلوده‌ی کوچه به سر و رویم، چشمانم را آسیب زیاد می‌زدند. شوخی های من به بازی های کودکانه با هم بازی هایمان درد چشمان را دو چند می‌کردند. تداوی چشمانم هیچ فایده‌ی نه داشت. تصادف یکی از هم سایه هایمان با نام کاکا شیرمحمدخان که در ماموریت پلیس ده‌مزننگ صاحب منصب بودند، ما را به ده کده‌ی کی شک تان شهرستان کوهستان در استان کاپیسا مهمان کردند. من با همان چشمان درد آلود در اتاق می‌بودم و دگران به بازی های کودکانه ادامه می‌دادند. از میان حویلی کاکا شیرمحمد جوی آبی روان بود که من تنها می‌توانستم همان جا بنشینم. در اتفاق نادر، گویی همان مهمانی رفتن به ده کده‌ی کی شک تان، شفاخانه‌ی بود برای تداوی من. خوش بو، خواهر کاکا شیرمحمد من را گرفت و سرم را در زیر شرشره‌ی آب جوی نگه داشت و آب به شدت و سردی بالای من ریخت. خوش بو تنها و با مهر زیاد می‌گفت تا چشمانم را باز بگیرم که آب به آن ها برسد. این کار را در چند روزی که آن جا بودیم، هر روز دوبار تکرار می‌کرد. من هم پس از روز دوم کم کم احساس بهبودی چشمانم را می‌نمودم تا نزدیک به هفت روزی که آن جا بودیم، پس از آن دگر هرگز چشم درد نه شدم و خدا را شکر هنوز که شصت و دو سال دارم، بدون عینک، دور و نزدیک را درست توسط چشمانم تشخیص و احساس می‌کنم. گاهی تجربه های زنده گی بیش تر از یک دانش گاه آموختن اند. پزشکان ادویه جاتی می‌دادند و اثری نه داشتند، یکی می‌گفت کوکره است، یکی می‌گفت نزله داره، یکی یک چیز و دیگری چیز دگر. راستش من تا امروز کوکره و نزله را نه دانستم که چه گونه بی‌ماری های چشم اند؟ برگ های روزگار برای سلامتی من بر می‌گشتند، تا آن که راهی مکتب و مدرسه و مسجد و اجتماع شدم. آهسته آهسته به دراکیت و آگاهی رسیده، بیش تر در ده کده‌ی ما نزد بوبوکلان و بابوکلان، یعنی والدین بوبویم بوده، گاهی هم کابل می‌آمدم. رفتن به مکتب مانع شد که دگر نه توانم همیشه در کوه دامن باشم. کوه دامن شب های بهار و

تابستان های زیبای داشت. به ویژه که دهقانان بابه کلان من و خود شان پس از برداشتن حاصلات بذره های گندم، در شب های مهتابی به کوبیدن خوشه و خرمن گندم شان با استفاده از گاوها می پرداختند. گاوها بیش تر دو تایی بودند و گاهی هم سه تا. گاوی که به طرف چپ خرمن برای جُغل کدن بسته می بود را گاو جایی می گفتند. یعنی آن گاو، در نقطه ی مرکزی خرمن بود و گاو یا گاوهای دست راست و میانه به دور آن می گشتند. من مانند دیگر بچه ها بالای چپری می نشستم که در دنبال گاوها بسته می شدند. آن گاه که نور مهتاب روشنی اش را بر کوی و برزن ده کدهی ما ارزانی می داشت، کودکان از شادی زیاد نه می خوابیدند و خوش بودند که تا په گاهی بالای همان خرمن ها باشند و در کنار بزرگان. روزگاران به دان سان می گذشتند و من هم چنان قامت می افراشتم و بزرگان ما در میان بیم و امید مرگ و زنده گی من به سر برده با آن که از بی ماری بهبود یافتم، مگر نگران من بودند. در همان حال و هوا، شوخی های کودکانه هم داشته و بسیار هم شوخ بودم. باری در پی همان بی باکی های کویکانه بود که تصمیم گرفتم با محمدکبیر برادر دومی ام از راه نوآباد ده مزنگ به نزد بوبویم در کوه دامن برویم. زمانی که می خواستیم از خیابان عمومی بگذریم، درست در سرک مقابل کوچه ی نوآباد ده مزنگ یک موتر بنز زرد رنگ که از سوی جاده ی آسمایی می آمد، من زیر گرفت. تنها یادم است که وقتی بیدار شدم در منزل برادر مادرم که آن گاه در خانه کاکا غفور، پسر مامای پدرم واقع نوآباد سکونت داشتند، بودم، سر و روی چپ من در بنداز و پلاستر بسته. کم کم احساس درد شروع شد و بزرگان به غیر از مادرم که کوه دامن بودند، همه در دور و برم جمع نشستند، میان خود گفتند که «قند آغا، لقب خانه گی پدرم»، «موتروان» «راننده» را بخشید و ابراء داد. من که ابراء را نه می دانستم، به سختی پرسیدم ابراء چیس؟ کاکای بزرگم گفتند که یعنی ما کتی موتروان دعوا نه داریم. عمر که سال های پی هم را پشت سر نهاده و من را گام به گام وارد میدان های جدید نبرد برای بقا می کرد، تا کتون دنباله دارد. از کودکی تا این زمان، فرود و فرازهای زیادی در زنده گی را تجربه کردم. از آن میان که در عنفوان جوانی، باز هم به همان مسیر، مگر این بار در حالی بالای دو چرخه سوار بودم، موتر، من و دوچرخه ام را زیر گرفت. خودم آسیب نه دیدم، مگر آن دو چرخه را که تنها یک روز پیش خریده بودم از بین برد. آن گاه، دو چرخه های رائل و هم بر ساخت هند، زیاد شیک و پر طرف دار بودند. راستش که بار دوم، ملامت من بودم، چون از جاده ی یک سوپه ی مخالف دست قانون تردد در جاده رفتم. دو چرخه ی آسیب رسیده را بالای شانه انداخته و به منزل رسانیدم. گاهی هوش من می گوید که آن روز باز هم کبیر برادرم هم راه من و در پیش رو نشسته بود، مگر چندان اطمینان نه دارم. کودکی و نوجوانی من از پیمان بستن با خدا در کودکی و رنج بردن بر اقتصاد ناتوان آغایم تا پهلو دادن برای کمک به وی و بوبویم آموزش و پرورش و ساختار شخصیتی، بدون حمایت خدا و ره نمایی کسان خودم، بدون دعای آنان و بوبوکلان و کاکا کلان ممکن نه بود. خاطره های اندوه بار و شیرینی هم داشته، گذشته های زنده گی ام را زیر نام روایات زنده گی من پیوسته نوشته و همه گانی ساخته ام. پیمان بستن من با خدا، نمادی از فداکاری یک فرزند نو جوان است، برای راحتی خانه واده ی من و برادران. من در کتابی موسوم به وظایف پدرم که چند سوره از قرآن کریم داشت، به خدا نوشتم تا در جهان هستی، زنده گی خانه واده ی ما را خوب تر بسازد که رنج ناداری نه برند. در عوض، روز آخرت، من را به دوزخ بفرستد. در دید شما عاطفی بودن چنین نگرشی از یک نوجوانی که هنوز در دین و اجتماع تنها یک عقیده ی راسخ به خدا را درست درک کرده است، شگفتی آور نیست؟ به هر رو، فرود و فرازهای زنده گی من مانند همه، اگر بی شمار نیستند، کم شمار هم نیستند. چنانی که خواندید، من همه را به گونه های ویژه ی نوشتاری همه گانی ساخته ام که در گوگل به راحتی دست یاب می شوند. این جا چند بخش از جنجالی ترین دیرینه ی گذری زنده گی ام را برای تان روایت می کنم که به من رخ داده اند. مگر برای نخستین بار می نویسم. این داستان غم انگیز، دردهای هم مانندی است از میلیون ها هم وطن من که در پی نارسایی های رژیم های عمدتاً افغان تبار از احمدشاه* تا کرزی و غنی و در موجودیت همه ی جهان به سرزمین خودم بر من و مردم ما گذشته و شیرازه های زنده گی من را سال ها پیش از سقوط شان در هم

ریختند و تا امروز درگیر آن دردهاستم. فریاد آن دردها جزء به خدا به کی خواهد رسید؟ چرا سکوت مرگ بار داریم و مرده های متحرک هستیم؟ بیایید به پا خیزیم تا این طلسم دزدیدن ها و ربودن های هست و بود مان از سوی یک قوم را در هم شکنیم. به یاد داشته باشیم که متن زنده گی هر دوست و هر عضو جامعه و خانه وادهی خود را از آراسته گی ظاهری و یا حتا ژولیده گی بیرونی او نه بینیم. درد این ماتم کدهی غم را هر یک ما به نوعی کشیده ایم. از دوستان و هم کاران گرامی ام که در هر بیشه ی این دنیای سرگردان حضور دارند. با حرمت و مهر می خواهم تا معذورم بدارند دوستان و عزیزان من که نه توانستم در سالیان پسین به خدمت شان باشم، بیخشانم. مخصوصاً که خانه واده و فرزندان کوچک و بزرگ من بارها به تهدید رو به رو و دوران آخرین اختطاف من را آن هم هنگام افطار پنجم رمضان ۲۰۱۵ همه فامیل و دوستان من در اندوه سرنوشت من بودند و چی ها که آن ها نه کشیدند و چی ستم باری های روزگاران را خودم کشیدم. خداوند متعال در هر حالت بنده را توان می دهد. همه چیز گذشت و رفت. آن رخ دادهای ناگوار چندین بار در زنده گی من تکرار شده اند، مگر آخرین بارش در ۲۰۱۵، بسیار بنیادبرانداز بود. نزدیک به یک دهه از آن روی داد غم گنانه گی پاشان سازی زنده گی من می گذرد. بدبختی ها بیش تر نهفته در باورهای واهی خودم بر بسیاری ها و حتا دولت گونه های بودند که خودم بخشی از یک تشکیلات آن ها بودم. ان شاء الله، آن داستان های تلخ را در دنباله ی روایت زنده گی من با تفصیل خواهید خواند که پیش از این منتشر شده اند. آرزو دارم سبب ملال خاطر تان نه گردند. و به همان دلیل نه خواستم با بازرسی یک باره ی آن ها در این جا، شما را پریشان بسازم. پس از دیدن نگاره های من در پایان کتاب، داوری کنید که انسان به انسان چی می کند؟ آن هم انسان مسلمان به مسلمان. مانند سرنوشت تلخ من. همه ی من و شما این نگون ساری را گذشتانده و یا به نوعی آسیب پذیر شده و استیم.

۲- راستی من کی ستم؟

از آوردگاه دود و آتش و خون می آیم. راوی تلخ کامی هایی زادگاه عزیزم هستم که فقط کشتارگاه است، برای قصابان انسان. وقتی زادن، محمد عثمان نامم نهاده، گاهی منسوب یک قوم و زمانی وابسته و باز مانده ی نسب و منصب فلان و فلان کس می کردندم. چندی با پیروی کهنه اندیشی، اعظمی تخلص کرده، مگر همیشه با هوش خودم در نبرد بودم که چرا من در بند دیگری و گروه ویژه ی باشم؟ و چرا کوچک تر از مردم و انسانی هستم که خالق من و خدای همه ی ما برای ما خطاب کرده است؟ مهم ترین از آن، چرا نام بابیه کلانی را تخلص برگزینم که ارزشی نه داشته و آن سان که آگاه شدم، دار و نه دارش را بدون اندیشه به فرزندان و هم سر خود در آن گاه دور گرو گذاشته و خودش به استان هرات رفته، هم سر دگری گرفته و تا امروز ما آرام گاه او را هم نه دیدیم یا شاید نه داشته باشد، وقتی دانستم که می توانم از بند شوق نام وی در پس وند نام خودم امتناع کنم، چنین کرده و نام آن گریزنده ی نامرد را از پس وند نام خودم دور انداختم. دیری نه پائید که به پا بایستم و سزاوار خواست خودم شوم. ما تا مدت ها زیادی، دگر تخلص ویژه ی خانه واده گی نه داشته و نه داریم و بعدها، برادران من هم تخلص های شخصی برگزیدند. در ده کدهی وطن، ما را می گفتند که شما سردارهاستید از دودمان بارک زایی. مگر پدرم و هیچ کسی از کاکاهایم و پسران کاکای شان نام خانه واده گی، آن هم بارک زایی نه داشتند. بعدها در اثر پژوهش های زیادی که من کردم تا حقایق هویتی خودم را بیابم، خوش بختانه سلسله ی تباری من هرگز به سلطان محمد طلاپی نه رسید، یعنی فرزندی از سلطان محمد طلاپی به نام محمد علی وجود نه داشته. سال های پیشین که کاکای دوم من تخلص برگزیدند، اعظمی بود. چون محمد اعظم نام بابیه کلان ما و آغای آغایم بود. سلسله ی تباری من چنین است: محمد عثمان فرزند محمد طاهر، فرزند محمد اعظم، فرزند محمد علی و فرزند سلطان محمد. البته این به معنای بی احترامی دگر اقوام پدری من نیست که چرا بارک زایی تخلص کرده اند؟ یکی از نواسه ی

کاکای آغایم به من گفتند که نیاکان ما از ده کده‌ی، ده غلامان شهرستان ارغنداب استان کندهار اند. من به این اندیشه ام، درست است که ما نواده گان کسی به نام سلطان محمد می باشیم. مگر هرگز افغان و از نواده های سلطان محمد طلاپرست نیستیم و هیچ نشانه‌ی افغانی بودن در تخمه‌های نزدیک ما دیده نه می شود. این که ما از بابه کلان‌های خود تا کنون دم پارسی بان یا پارسی زبان هستیم، هیچ تردیدی نیست. حتی اگر از کندهار هم باشیم، پارسی زبانانیم. می گویند، بابه کلان‌های ما را سلاطین جابر پشتون یا افغان، یا تبعید کرده و یا فراری داده بودند، در پذیرفتن یک درصدی ضعیف کندهاری بودن مان، هرگز و هرگز ریشه‌ی پشتون‌نستی نه داریم. گام بزرگ زنده‌گی من، رهایی از چهارچوب‌های گزیدن و سربار کردن نام خانه‌واده‌گی بود که سیر ناپیدای تکاملی درازی دارد و هنوزم سرنخی از آن نه یافته‌م. من از سال ۱۳۶۰، به لطف رفقایم، با نام دوم (نجیب)، نخستین گام‌های خود را به حیث انسان و شهروند جهان انسانی که برای تپیدن و تقلای زنده‌گی و بنده‌گی آفریده شده برداشته و گذاشتم. افغانستانی ام. بدانید که من در سه مورد از شما نه به غرور، بل با جبر روزگاران و گذر زمان متمایز استم.

نخست: کهولت سن و حسرت یا همان نوستالژی از گذشت بی بار جوانی که نه توانستم درد ملت خود را مداوا کنم.

دوم: من قربانی مستند و مشهود ظلم و استبداد سلطنت‌های جابرانه و چند بار خشونت جنگ هستم. با آن که بیش‌ترین زمان عمر را فعال رسمی و سیاسی و نظامی و اجتماعی بودم. شاید در مخیله‌ی تان نه گنجد. مگر سوگ‌مندانه همه چیز حقیقت است و من، زنده‌گی‌نامه ام را در همین مورد آماده می‌کنم تا بعد ها فیلم مستند کوتاهی از آن تهیه شود. اگر توضیح بیش‌تر می‌خواستید، من پرسش‌های شما را پاسخ می‌دهم تا ثابت شود که همه چیز واقعیت و انعکاس همان حقیقت تلخ زنده‌گی مردم ما است و من یکی از آنها هستم. پروردگار امکانات عالی هم به من عنایت داشته و دارد. من دردهایی را فریاد می‌کنم که در پسا فریاد رسای من، میلیون‌ها گوی خاموش و حزن انگیزی ایستایی دارند.

سوم و مهم: بیماری مزمن آسما با درجه‌ی بلند ارثی از طرف آغایم دارم. دلیل زیادی آن هم شکنجه های جسمی و روحی من است که رباینده گان در هنگام هفت بار ربودن و یا اقدام به ربودن من و در مدت اسارت بر من روا داشتند. گفتار و نوشتار من، داستان پردازی تخیلی و یا هم فیلم‌نامه‌ی انگیزشی نیستند و از طرح آن‌ها دل‌سوزی توقع نه دارم و نه برای کدام دورنمای پیدا و پنهان از امروز و نه فردا. دلیل صریحی که سبب شد به شما بنویسم. باز هم سه تا موضوع است.

نخست این که شیفته‌گی ویژه به آموختن دارم. آرزو دارم تا پان عمر دانش آموز باشم و همه‌ی شما و یا کسانی که در تداوم معرفت حضوری یا تکنولوژیکی و ساختارهای شبکه‌های اجتماعی با هم آشنا می‌شویم، در جای‌گاه استادان من باشید و استید. منظورم را دانستید و هم‌چنان عبرت بگیرید.

دوم: آرزو دارم در آینده برای برخی پرسش‌های من که مرتبط به فراگیری سیاست و آگاهی تاریخ از راه دور خواهند بود خسته و آشفته نه شوید.

سوم: این که همه‌ی ما به آموزش و آموزش و آموزش بی‌درنگ بدون بهانه همت گماریم و مدرسه، دبستان و دبیرستان و دانش کده و دانش گاه زنده‌گی خود باشیم تا بدون نظرداشت عمر، الگوی رفیع علمی بار آئیم و کادر مجرب و مهربان علمی و اداری و اساتید خیر و

خبره‌ی جامعه‌ی انسانیت شده و آیینه‌ی چهره‌نمای خانه‌ی ما و جهان و کشور های خود مان گردیم. و در کارزار زنده‌گی و سازنده‌گی مان این سروده‌ی زیبای سعدی، شاعر سده‌های پیشین و ماندگار سرزمین

پارسی و انسانیت و معنویت دیروز را مشعل راه مان بسازیم که می‌گویند، حالا در درب ورودی سازمان ملل متحد جلوه نمایی می‌کند:

بنی آدم اعضای یک دگر اند

که در آفرینش ز یک گوهر اند

چو عضوی را به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نه ماند قرار

تو کز محنت دگران بی غمی

نه شاید که نامت نهند آدمی

گر آدمی مخالف طرز بشر مباش

یعنی ز فیض علم و هنر بی خبر مباش

۳- گذر گذرا بر دوران نوجوانی:

منی که در دوازده یا سیزده ساله گی و در عین نادانی با خدا یک معامله کردم تا خانه‌وادهی مرا از ناداری‌های اقتصادی و اجتماعی رهایی داده و در عوض جهنم را جای من سازد، عجیب کارهای احمقانه هم کردیم. اگر آغایم، زودتر من را به شاگردی دکان کاکا رحیم نه می‌فرستادند، هرگز هوشیار نه می‌شدم. مدام، شاگرد تنبلی بوده مگر در همان تنبلی اول نمره. گاهی با خودم می‌گفتم، تنبل شاه خان، برو یک امتحان سَوِیه بتی که از غم رفت و آمد مکتب خلاص شوی. دلایل هم زیاد بودند، فقر و تهی‌دستی عام کشوری، ناشی از بی‌داد انحصار همه سرمایه‌های ملی و ملت به دست خاندان سفاک و جبار نادر غدار و اثرگذاری منفی آن بالای طبقات محکوم و نادار کشور مانند ما. گاهی بوت می‌داشتم، پیراهن نه، گاهی جمپر می‌داشتم و شلوار نه. باری آغایم را گفتم، تا برایم تکه‌ی پیراهن و تنبان بیاورد، ایشان که نه توانسته بودند، تکه‌ی کامل پیراهن و تنبان بخرند، تنها تکه‌ی فله‌لین چهارخانه سبز و سفید یک تنبان خریدند. وقتی بوبویم آن را دوخت و پوشیدم، گفتم، مثل کیله فروش شدم. درک من در میانه‌ی پر و بال کشیدن از کودکی به سوی نوجوانی، کوتاه‌اندیشی بود که با درخواست‌های کودکانه، نه باید فشار زیاد بالای شان می‌انداختم، با آن هم دزد ماهر دخلک خانه بودم. هر آن‌چه از نوک دَرُوش آغایم پیدا می‌شد، بخشی از آن را می‌دزدیدم. در گذشته‌ها، بزرگان خانه‌واده‌ها، برای پس انداز کم و زیاد، یک قوطی کوچک یا متوسط خالی روغن را در زمین از پیش حفر شده جابه‌جا می‌کردند. آغایم و بوبویم، آن دخلک را در پس‌خانه‌ی ما جا گذاشته بودند. پول کشیدن، آن هم دزدانه، از دخلک جابه‌جا شده در زمین ناممکن بود. مگر این‌که بزرگان آن را باز می‌کردند. من از آن دخلک چیزی دزدیده نه توانستم. پسا کوچ‌کشی در حویلی نو، دخلک در زمین جابه‌جا نه شده، بر عکس دو دانه دخلک قابل دید و انتقال داشتیم. یکی آن از صندوق دو پله‌ی کوچک چوبی شطرنج و دیگری قوطی کوچک طلاپی رنگ که بالای آن را سرپوش لیم شده پوشانیده بود. پول دزدی هم از چنان دخلک‌ها، ناممکن نه بود، مگر وقت و زمان زیادی کار داشت. به هر رو، هر چه و چی که کشیده می‌توانستم، در عین نادانی، گتته گتته خرج می‌کردم. در خانی آغای بی‌چاره‌ام یک گل آرد نه بود و در بام نفس و خِرَدِ نارسای من (۹) تا تندور. در آن زمان تکسی‌های شهر، وال‌گاه روسی بودند، گاهی از بازار ده‌مزننگ، زمانی از سرک عمومی نواباد ده‌مزننگ یکی از آن‌ها را کرایه می‌گرفته و دزد با انصافی بودم، در هر بار فقط یک مسیر را می‌رفتم. مثلاً در شهرنو کابل* برای چپس خوردن می‌رفتم. آن‌گاه، چپس پختن هنوز در خانه‌ها رایج نه شده و چپس‌های شهرنو زیاد مزه دار بودند. یک پاکت چپس ده روپیه پول آن زمان بود. تکسی از

دهم‌زنگ یا نوباد تا آن‌جا، بیست روپیه می‌بُرد و بیست روپیه هم می‌آورد، گاهی هم بیست و پنج روپیه می‌شد. من نوجوان نادان برای خریدن و خوردن یک پاکت چپس پنجاه روپیه‌ی خانه را می‌دزدیدم. همین‌گونه، روز دیگر که از مبدأ تا کارته‌ی می‌رفتم، کرایه‌ی تکسی رفت و برگشت از شصت روپیه کم نه می‌شد. دکانی در زیر سینمای بهارستان به گنجی‌ترین ساحه، میلان‌دار زیاد طرف غرب دیوار سینما بود. ماشین‌های نو تهیه‌ی آیس کریم داشته و می‌گفتند: از ایتالیا آورده اند. انصافاً آیس کریم بسیار خوش‌مزه می‌دادند. بهای یک آیس کریم، با بیسکویت خُرد پنج روپیه و با کلان ده روپیه. من هرباری که آن‌جا می‌رفتم، باید هفتاد روپیه همراه می‌بود. به منتو زیاد علاقه داشتم، یک کاکای اوزبیک‌ستانی مهاجر، در ساحه‌ی نوباد خانه داشت و منتوی بسیار مزه‌دار می‌پزید. بهای منتو معمولاً یک خوراک سه دانه‌پی، دو تا سه روپیه بود. وقتی از کوچه‌ی نوباد رد می‌شدم، گذشته از منزل محترم استاد عمری، پدر مینه بکتاش، چند دکان دگر هم بود. درختم کوچه دست چپ می‌ایستادم تا کاکای منتو فروش می‌آمد. خانه‌ی شان میان تعمیر ماه سرخ و نوباد بود. حسن فرزند کاکا محمدحسین، هم‌صنف مکتب و رفیق چوکی من هم در همان ساحه زنده‌گی داشته و پدران هر دوی ما کفاش بودند. حسن هم خواهران قابل داشت. خواهران ما هوسانه‌های خوبی می‌پزیدند و من و حسن در صنف یک‌جا می‌خوردیم. یعنی حسن برای من بسیار لطف داشت. پدر محترم شان، برایش یک بکسی از چرم خالص بدون قطعه یا کاک، با قوه‌ی تغییر، ساخته بودند. به هر رو من بیش‌تر وقت‌ها یا عصر یا هم صبح از نزد کاکای منتو فروش، منتو می‌خریدم و چار و پنج می‌انداختم. گاهی دلم می‌شد، از پول دزدی، باز تکسی می‌گرفتم، نزدیک سینماپارک برای خوردن شورنخود و کچالوی جوش داده و لوبیای جوشانده. کاکاهای فروشنده، در تهیه‌ی آن‌ها چنان ماهر بودند و به سخن مولانا، که مه‌پرس. گفتم قَسَم خورهای دروغین دهن دروازی ولایت کابل، از خوردن هیچ سیر نه می‌شدم. بس که آن‌جا رفته بودم... همه من را می‌شناختند و فکر می‌کردند چی بچی سرمایه داری باشم... راز، مگر بین من و بی‌خردی کودکانه‌ی من و خدا و همان دخلک‌ها می‌بود. وقتی به لیسه‌ی حبیبیه رفتم، فقط منتظر بودم، چه وقت زنگ تفریح زده می‌شود تا طرف کانتین مکتب و بالای سر دیگ منتو بروم. از همان‌جا هم بود که علاوه به لقب عثمان لنده، با لقب عثمان منتو هم شناخته شدم. ولی عثمان لنده پرچسپ زیادی برایم داشت. چون محترم استاد کاشف صاحب گرامی، معلم فارسی ما، این لقب را بالای من گذاشته بودند. روزی خواستم پول دزدی کنم، هر قدر پالیدم، دخلک را نه یافتم. آن‌زمان، کاکاهای کهنه‌زری کو و خاله‌های چوری بپوشین چوری، زیاد در کوچه‌های شهر و محله‌ی ما پرسه می‌زدند. صدای کاکای کهنه زری کو را شنیده، رفتم به طرف الماری بزرگ چوبی رنگ سبز و دارای شیشه‌های زیبای بی‌چاره که خانه‌ی فقیرانه‌ی ما را آراسته بود. دیدم گوش‌واره‌های زیبا زیبا از بوبویم در یک چاینک گل‌دار استند. نگین‌های گلابی کم‌رنگ و سرخ تیره‌ی یاقوتی، ولی بسیار شفاف و دلبری داشتند، من که ارزش‌ها را نه می‌دانستم، اصل و بدل را هم نه می‌شناختم. تنها بازارخوری و تکسی‌سواری را می‌دانستم. آن هم همیشه مثل مَلِک‌های بدل، در چوکی‌های پشت سر کاکاهای موتوروان دَب می‌کردم. دو تا یک رنگ از آن گوش‌واره‌ها را دزدیده، دزدانه، خانه را ترک و پشت کاکای کهنه زری کو می‌گشتم. کوچه‌ی ما دو راه عبور و مرور افتاده به جنوب و شمال دارد. راه اصلی ورودی کوچه از جانب جنوب شروع می‌شه، ولی گویی ما از راه داشتن هیچ طالع نه‌داشتیم. نصف جانب چپ کوچه مشرف به غرب را مجرای بیرون رفت فضلات انسانی تشناب سراچه‌ی کاکا آمر بند انداخته بود. هم ما و هم هم‌سایه‌های محترم و محترمه‌ی ما و ره‌گذرهای بی‌چاره، مجبور بودیم بدودرنگ و هربار آن همه فضلات را دیده و هوای بوی‌ناکش را تنفس کنیم تا انرژی بگیریم هههه. گاهی نگران بودیم که اگر ما ۲۴ ساعت آن تعفن را با مشام خود بو می‌کشیدیم. گذرکننده‌های محترم بالا کوه هر صبح و عصر با ما شریک اند. ولی خدا مغفرت کند کاکا آمر صاحب و فرزندان گرامی شان را، اصلاً خمی هم به ابرو نه می‌آوردند. گلاب‌ها و جالب‌ها پیش‌روی تان، تعفن آن گل‌های جامانده از تخلیه‌ی شکمبه‌های هم‌سایه‌ی گرامی ما وقتی صد چندان می‌شدند که روز ما

می گشت و باران های سیلابی می باریدند. سیلاب ها وسیله ی خوبی بودند، برای خراب کاری های همه ی ما. هر یک دودکش خانه وار به شمول ما، بیل ها را بند کرده و فضلات را به سیلاب ها هدیه می دادیم. بدون آن که یکی از ما یا پدران محترم ما یا عموم بزرگان ما تشخیص دهیم و دهند که انجام یک چنان کار، عملی ست خلاف تمام اصول انسانی. چون همه کثافات از دهن دروازه های هریک ما گذشته و سرانجام در مناطق هم وار میدانی وارد منازل می شدند که در سطح پایانی هم کف زمین عقب دیواره ی غربی محبس قرار داشتند. محبس آن زمان فعال بود. طور نمونه: منزل محترم قریشی صاحب با همه دکاکین و حویلی خود شان و هم سایه های شان، یا منزل محترمه زرغونه جان معلم و نگران - صنف ما و هم سایه های شان، با هریار سیلاب آمدن، مخازن دفن همه کثافات انسانی می شدند که ما بی انصافان، کثافات تشناب های مان را در مسیر راه آن ها تخلیه می کردیم. تنها کسانی از آن سیلاب ها در تخلیه ی فضلات شان سود می بردند که در نقاط بلند بالا کوه قرار داشتند. اجرای این اعمال شنیع در تمام مناطق شهر و ولایت کابل جریان داشتند و در کمال شگفتی کسی هرگز هم اعتراض نه می کرد. داستانه دراز کدم، خدا به توروز نیکی بته، بدی نی. طرف راست کوچه ره، دیوار خانه و معاینه خانی خُسربری آغایم، بند انداخته و خدایش بیامرزد، از حق ما و راه عام ما و مردم تصرف کرده، یک بز رو طور ثوابی! برای ما رها کرده بود. آغایم به خسریه دل سوزی کرده و زمین خود را به ایشان بخشید، سرانجام روزی رسید که همان خسریه در برابر شان ایستاد و ما، در یک حویلی چه گیر افتادیم که به قول وطنی، قطومچه می گفتیمش. خسریه ی آغایم چنان بی انصاف بود که به نام ترمیم خانه، حتا راه گاراژ منزل کاکای دوم ما را تصرف غیر اخلاقی کرده و حویلی خود را به شرق وسعت داده، کار نیک! دگری وی آن بود که مجرای فضلات یک تشناب خود را هم به طرف شرق یعنی خانه ی ما و کاکایم باز کرد، آن زمان، ما در سرای غزنی کوچیده بودیم و کاکایم با فامیل شان به پاکستان مهاجر شده بودند، میدان شغالی ماند برای خسریه ی آغایم. خسریه ی آغایم، یک زن بسیار هوش یار داشت. وی، هربار که داخل حویلی ما می شد، طرف چوب های ضخیم و حجیم سرتاق گاراژ ما دیده و به یادش می آمد که آن جا زمانی نان واپی زنانه هم بود و آنان هم راه و هم گاراژ را غصب کرده اند. بعد از من می خواست تا آن چوب ها را دور کنم. من در جواب شان می گفتم، چوب ها پس نه میشن، این چوب ها شاهد اند. همان چوب ها تا کنون اند و شاید صدها سال دگر پس از ما هم باشند، مگر این که خدای نه خواسته همه چیز زیر و شود. آغایم همیشه مورد سرزنش کاکای دوم من قرار داشتند که چرا زمین خود را به خسریه ی خود داده و خسریه هم چنان ظالم و بی انصاف که هر دو راه منتهی به خانه را بند کرده بود. داستان دراز شد و در بعدها دنباله ی آن را خواهید خواند.

مگر این که خدای نه خواسته همه چیز زیر و شود. آغایم همیشه مورد سرزنش کاکای دوم من قرار داشتند که چرا زمین خود را به خسریه ی خود داده و خسریه هم چنان ظالم و بی انصاف که هر دو راه منتهی به خانه را بند کرده بود. داستان دراز شد و در بعدها دنباله ی آن را خواهید خواند.

۴- چه گونه شامل مکتب شدم؟

جدا از برخی کاستی های که هر محله دارد، هم سایه های نیکی داشتیم، صمیمیت و محبت و رواداری زیاد بود. کاکا نعیم، یکی از هم سایه های مهربان ما فرزندان داشتند و من با سلیم فرزند شان هم سن و سال می باشم. دو خواهر سلیم، بزرگ تر از وی و درست مانند خواهران اصلی من هم اند. به درخواست آغایم و بوبویم، خواهر کلان سلیم، من و سلیم را در مکتب رخشانه واقع کارته ی سه کابل، شامل کرد. آن شمولیت، فراهم کننده ی نخستین گام های ما در مکتب بود، بعد از مدتی به خاطر دوری راه، ما را از آن جا به مکتب ابتدائیه ی نزدیک منزل ما در ده مزنگ تبدیل نمودند. من و سلیم تا ختم صنف ششم در مکتب ابتدائیه و رفتن به صنف هفتم در مکتب سید جمال الدین* هم صنف بودیم و پس از آن، من به دلیل کمک کاکایم مرحوم حاجی محمد ظاهر، در مکتب لیسه ی غازی امین الله لوگری تبدیل شدم، چون هم راه

فامیل کاکیم می بودم و آنان هم در شهرستان بره کی برک استان لوگر زنده گی داشتند. آزمون کانکور صنف هشت به (۹) را در همان لیسه گذرانده، خوش بختانه کامیاب گردیدم. در دنباله ی خاطرات شما از سیر تا پیاز مکتب رفتن من هم چیزهایی خواهید خواند.

*اگر شناختی که کنون در باره ی سیدجمال الدین دارم، آن زمان می داشتتم، هرگز در مکتبی به نام او نه می رفتم.

۵-چه گونه به عثمان لنډی شهره شدم:

موقعیت صنف درسی ما در لیسه ی عالی حبیبیه، طبقه ی اول و دست راست اتاق اول یعنی صنف دهم (ه)، رشته ی اجتماعیات بود و من گفتان صنف. روزی آقای محترم (کاشف)، استاد گرامی زبان فارسی ما که ان شاءالله در حیات به سر ببرند، برای من گفتند: (عثمان لنډی بخیز و درسه تکرار کو). آن محبت استاد عزیز من سبب شد تا در بین هم صنف هایم هم با شوخی های دوران آموزش که همه ی ما داشتیم به نام عثمان لنډی شناخته شوم. نام گذاری استاد کاشف، در آینده های پس از آن برای من دو تا پی آمد داشت. یکی آن که من هرگز به خاک پای استاد محمدعثمان معروف به لنډی ریاضی دان بزرگ آن زمان کشور نه می رسم و آن پسوند نازدانه یی، من را نزد استادی که متأسفانه تا امروز دگر زیارت شان نه کرده ام، شرمنده ساخت. چون اصلاً شایسته گی در من دیده نه می شد. دوم آن که همین لنډی گفتن به من، بعدها سبب ایجاد یک توهم علیه خودم شده و زنده گی ام را از ریشه دگرگون ساخت که خواهید خواند.

۶-چه گونه وارد حزب و سیاست شدم؟

شاید من تنها پیر مرد شیفته ی دانش آموزی نه باشم. مگر خوش بختانه با شما بزرگان و جوانان برومند و فرهیخته به نوعی ارتباط آموزشی دارم. به همه ی شما دوستان عزیز و گرامی ام دست دوستی و محبت دراز می کنم. و در پایان نخستین یادداشت خود می خواهم از همه ی تان تقاضا کنم تا من جوینده را در پیمودن راهی که هم گام کاروان دراز شما هستم یار و یاور باشید. همه ی ما برای هم و کمک به یادگیری های خود و دوستان خود بیاندیشیم. آن جا و آن گاه است که رضایت و خشنودی خداوند متعال را هم به دست می آوریم تا مردم و کشور مان را از رنج ها برهانیم و مردم ما هم رنجی را نه بینند. شور کودکی بود و شورش قد کشیدن به سوی دوره های دور و شوق حضور در افق های پیدا و پنهان زنده گی، برو و بیای دبستان و دبیرستان، روزانه رفتن به نمازخانه، انجام بازی های کودکانه، رفیق راه ما بودند. کلبه ی غریبانه مگر مهربان مادر و پدر، هم سایه های مهربان و هم بازی های متفاوت خوی و سرشت فراراه من و همه هم سالان بودند. کسی از بندوبازهای سیاسی آگاهی نه داشت و اگر برخی بزرگان هم چیزهایی می دانستند، در زندان رازهای خانه واده گی میان خودشان و خانه واده ی شان اسیر بودند. فراتر از محله ی ما، کانون های دانش آموزی و دانش گاهی خودنمایی می کردند که کلان ترها از ما، در کنار آموختن های اجتماعی، آن جاها بساط آینده نگری سیاسی را گسترده بودند. لیسه ی عالی حبیبیه، نمای خودش را هر از گاهی سوی ما می انداخت، که تخم های مبارزه برای گشودن روزنه های امید در آن بذر و هر روز جوانه زده و جوان تر شده و به قوام می رسیدند. دروازه های ورودی منازل ما و هم سایه ی ما، محمدحضرت، در زیر مخزن آب، رو به روی هم قرار داشته و رابطه های خانه واده ها بسیار صمیمانه و خالصانه بودند. من و حضرت، پسا گذراندن دوره های مختلف فراگیری آموزش، از آغاز صنف ده، در لیسه ی عالی حبیبیه هم دوره بودیم. فرید برادر کوچک تر حضرت، در دوره ی اجتماعیات هم صنف من بود و کنار هم می نشستیم. ظرفیت های هوشی ما یکی به دگر ما معلوم بود و با رفتن به لیسه، دگر هیچ یک ما کودکان دی روز نه بودیم و هر کدام ما در عنفوان جوانی قرار داشته و کم کم به محیط و ماحول خود آشنا می شدیم. مگر من هنوز بی خبر از دنیای دگری بودم که سیاست نام داشت. بی خبر تر از آن هم چیز دگر بود. برخی از هم صنفان و هم دوره های من گام های پیش تر از من در

سیاست گذاشته بودند که من آگاهی نه داشتم. پیش دستی آنان برای ورود در سیاست، بر می گشت به آگاهی های پدران یا بزرگان شان که مردمان دانش اندوخته پی بوده و در رفاهیت زنده گی هم متناسب به زمان، کاستی هایی نه داشتند. بر عکس، من تا سر بلند کردم، هم یار و هم کار و هم دوش آغایم شدم که رنج فراوانی کشیده، مگر کلکین چه های راحتی به رویش بسته بوده و همان اندازه انرژی می دادندش تا زنده بماند و نفس کشیده و برای کسب روزی حلال فرزندان در تپایش باشد. روزی من و حضرت در بین راه بوده و از لیسه ی حبیبیه، طرف خانه می رفتیم. به دلیل کمی فاصله ی ده مزنگ تا مکتب، رفت و برگشت ما پای پیاده بود. محبس عمومی آن زمان مانند یک هیولای وحشت پیش چشمان ما خودنمایی می کرد که در مسیر خانه ی ما قرار داشت. از پیش روی دروازه ی بزرگ، ترس ناک و سنگین محبس گذشته بودیم، یک باره حضرت برایم گفت: « عثمان، اجیت* ته بروه، مه صبا خانی تان میایم کمی کتیت کار دارم. »، گفتم بیا درست است. از این که چرا حضرت، می خواست خانه ی ما بیاید، زیاد دل هره نه داشتم و هم چنان انتظار آمدنش را با قرار وعده هم نه داشتم، چون ما هر زمانی که نیاز می بود، با رعایت اصول اخلاق و تک تک زدن دروازه ی خانه، یکی به منزل دیگری می رفتیم. مگر با آن هم پرسش زیادی در فکرم پیدا نه شد تا بدانم چرا حضرت چنان گفت؟ فردا هم به طور عادی مکتب رفته و برگشتیم. نزدیک های عصر بود که زنجیر دراز سه حلقه پی دروازه ی کوچه ی ما کوبیده شد، من و بوبویم داخل حویلی کوچک مان بودیم، بوبویم گفتند تا ببینم کی است؟ در را گشوده، دیدم حضرت بود. به ایشان گفتم، حضرت اس، بوبویم پنداشتند که شاید برای گرفتن کدام چیزی از سوی فامیل خود فرستاده شده، بلند صدا گرد، حضرت بچیم بیه (بیا)، خانه، حضرت داخل شده پسا سلام دادن به بوبویم، گفت که دیدن من آمده. من هم گفتم کمی درس داریم و هر دوی ما رفتیم به طبقه ی دوم خانه ی محقر مان. در اتاق نشستیم که به سوی غرب حویلی ما بود و کوچه ی باریکی حایل میان خانه ی ما و حضرت شان. از کلکین کلان خانه ی ما دروازه ی منزل حضرت شان معلوم می شد. دیدم حضرت کمی ریزش دارد، بیرون شده تا بوبویم را بگویم چای آماده کند، مگر او پیش از من آب گرمی را داخل چای جوش مانده بود. به حضرت گفتم، ریزش داری دوا برت بیارم یا بوبویم عاجل برت یک اوماچ* تند و تیز پخته کنه که تک و پتره شوی؟ حضرت گفت: « نی چیزی نه می خورم. ریزش عادت داره تا دور کامل خوده پوره نه کنه گم نمیشه. بشی (بنشین) که گپ بزنینم. هر دو نشستیم، حضرت سخن گفتن را از هر سو پی آغاز، و واژه هایی مانند مبارزه، برابری، عدالت و چندتای دیگری را یاد کرد که برای من کاملاً نو بودند، شاید آن واژه ها را در لابه لای دروس مکتب خوانده و از آن گذشته بودم، مگر شنیدن نام آن ها از دهن حضرت برای من بسیار تازه بود. سخنانش را با دقت تر از دقایق نخست گوش کردم. حضرت برایم گفت: « مه به خاطری آمدیم که سر تو باور دارم، گپی ره که برت میگم سرش فکر کو، اگه قبول کدی خوب و اگه نی گپ بین ما و تو باشه و هیچ وخت به کسی چیزی نه گوپی ». برایش اطمینان دادم. وی سخن گفتن را به صراحت شروع کرد و اوضاع عمومی سختی و بدبختی مردم و دگر موارد را به من توضیح داد. سرپایی های حضرت روی پای پاک مقابل دروازه ی اتاق بودند و پس و پیش از هم. او دست راستش را طرف سرپایی های خودش برد و به من نشان داده گفت: در راهی که من را دعوت می کند و پیرامون آن سخن می گوید، یک هدف وجود دارد و آن هدف این است تا هر دو پای سرپایی باید برابر هم باشند چرا یکی پیش تر باشد و دگرش پس تر، در حالی که هر دوی شان هم زمان و مساوی به گام بر می دارند؟ هم چنان گفت که این مثال ساده را برای درک درست من گفته و گفت، من را به شمولیت در حزب دعوت می کند. من، تازه آن سخنان را شنیده، مات و مبهوت شدم که حزب چی ست و مبارزه چی ست و عدالت خواهی چی ست یا برابری چی ست؟ همه وجودم را لرزه گرفت و هیچ آرامش نه داشت. برای حضرت گفتم، چطور من را دعوت کرده؟، در حالی که من نه اقتصاد خوب دارم و نه کار و کاسبی درآمدزا، راه من همان مکتب و مسجد و مدرسه و دکان شاگردی است. گفت از من پول و چیزی نه می خواهند و در مکتب و مسجد و مدرسه رفتنم کاری نه دارند، تنها اگر گپ شان را قبول کنم، برای

یک بار، پنج روپیه پول مروج همان زمان را به نام حق الشمول می گیرند و ماهانه هم دو روپیه حق العضویت. هم چنان گفت که چند مرحله را می گذرانم. مانند دوره های پرورشی، آزمایشی و اصلی. برای من همه ی این واژه ها نو بودند و ناگزیر پرسیدم که چه معنا دارند و حضرت همه را توضیح داد، در جریان گپ زدن بودیم که بوبویم چای را آورد، با داخل شدن شان، هر دو سکوت کردیم، ایشان سکوت ما را دیده، زودتر از اتاق خارج شدند. من به حضرت گفتم که تو پارسال، (۱۳۵۶)، هم چیزهایی گفتی، هر دویش یک گپ اس...؟ گفت ادامه ی همان سخنانش است با تفاوت آن که این بار من را دعوت می کند و برای من فرصت اندیشیدن را داد تا هر گاهی خواستم برایش پاسخ مثبت یا منفی بدهم. پسا رفتن حضرت، من هم در دو راهی ماندم، چون مسجد هم می رفتیم و قرآن کریم را هم چندبار در خانه نزد پدر و در مسجد نزد ملا صاحب مسجد ختم تقلیدی کرده بودم، زودتر به یادم آمد که حزب و رفیق و حق در قرآن کریم هم موجود اند و در وقت یادگیری قرآن کریم، ملا صاحب چندبار برای ما خوانده بود. مگر راستش، معنای آن کلمات را نه می دانستیم. این نشانه ها برایم می رساندند که راه درستی را برگزینم و بیش تر از آن هم تازه حس کنج کاوی در روح و تن من جوانه زدند و یک پرسش گر برای آگاهی یابی سیاسی هم گردیدم. خواستم بدانم که چرا حضرت من را انتخاب کرده، دگر چه کسانی با ما اند و رهبر عمومی کی و هدف آخرین ما چی است؟ آیا من با وجود داشتن چند کار روزانه، فرصت رسیدن به سیاست یا کارهای حزبی را خواهم داشت؟ پیش خودم گمان کردم که شاید از همان سال ۱۳۵۶ زیر نظر حضرت، کاندید به عضویت پرورشی بودم. نخست پاسخ مثبت برای حضرت داده و سپس پرسش هایم را مطرح کردم. حضرت، چرایی انتخاب من را تشخیص خودش دانسته و اشاره به اول نمره بودن و گویا ذکاوت داشتن من و اعتمادی وانمود کرد که بالای من داشت. به پاسخ پرسش من که آیا به آن کار رسیده گی می توانم یا نه؟ گفت که حزب، وقت زیاد کار نه دارد، شاید هفته ی یک بار یا هر دو هفته یک بار برای یک ساعت جمع شویم. در مورد این که چه کسانی با ما می باشند؟ پاسخ داد که از عموم را گفته نه می تواند و یک راز است که خودش هم آگاهی. نه دارد، مگر چند تن را در آینده ی نزدیک خواهم شناخت و در مورد رهبر، گفت که رفیق بیرک کارمل است. عدالت، مبارزه، حق الشمول، حق العضویت حزب، رفیق، رازداری و بیرک کارمل، نام های سیاسی بوده و در ذهن من ضبط شدند. تنها از اخبار شنیده بودم که بیرک کارمل معاون تره کی بوده و سپس سفیر مقرر شده، چرایی و چه گونه گی آن را نه می دانستم. رازداری سیاسی را هم زودتر دانستم. حضرت پاسخ مثبت مرا قبول کرده، تبریگی داد و گفت باید دو روپیه حق العضویت و پنج روپیه هم حق الشمول پردازم و هیچ کسی خبر نه شود خندید و توضیح داد که همی خودش یک راز است. من زودتر آن پول را برایش رسانده، عضو حزب و رازدار شدم. میانه ی ماه های سرطان و اسد ۱۳۵۷ و دوران خشونت بار تره کی و امین بود، روزی حضرت به من گفت باید در جلسه اشتراک کنم. همان جلسه که پیش از این جریان حضور من به آن را خواندید، یعنی در نوجوانی، هوش من آماده ی یادگیری چیزهای نو شد که گمانم چند پدر کلان من هم به آن اندیشه نه بودند. همان گاه، پاهایم در کنار راه رفتن به مکتب اجتماع و آموزنده گی، راه رفتن به مکتب سیاست را هم پیش گرفتند.

۷- مطالعی سیاسی چی ست؟

خواندید که دانش آموز لیسه ی عالی حبیبیه بودم و به دعوت یک هم دوره ی بازی های کودکانه و نوجوانی و هم سایه ی منزل مان واقع ده مزنگ کابل تجربه کردن گردش در جهان سیاست را آغاز کرده و مانند امروز، آن زمان هم نادانی بیش نه بودم و در آگاهی و خوانش سبق سیاسی، بی خبر و بی سواد کامل. در نخستین نشست سیاسی، حضرت محمد که آن زمان خوشی وال تخلص و از یک فامیل محترم و منور نماینده گی می کردند و استاد من هم در مکتب سیاست بودند و اند، از من پرسیدند: «مطالعی سیاسی داری؟»، من که در نوجوانی قرار داشتم و از آغاز، چنان مواردی را جدی نه گرفته و نسبت به مسایل سیاسی درکی هم

نه داشته و همه چیز برایم تازه گی داشتند با لب خندِ نزدیک به نیش خند، پرسیدم که مطالعی سیاسی چیس؟ وقتی استاد آن پرسشی من را شنیدند، آشفته شده و مطابق اصول جلسه که بعدها دانستم، خنده کردن در آن مردود بود، عتابی بر من کردند. آن زمان، آقای ملک ستیز دانش مند بزرگ امروز کشور ما که دارای سن شان کم تر از همه ی ما در آن جا بود و نسبتِ برادری با آقای محمد حضرت، داشتند، خطاب به برادر شان و استاد من و خودش گفتند: (اول برش توضیح بده که مطالعی سیاسی چیس؟ بعد پرسان کو). نخست، آن جا، سخنان ملک را جدی نه گرفته، مگر کمی شرمنده شدم. پسا ختم جلسه، وقتی برگشتم خانه، به فکر عمیقی فرو رفته و آن گاه بود که ضرورت وارد آوردن تکانه یی را در وجود خود احساس کرده و تا امروز دنبال می کنم. همواره می کوشم آموزنده باشم و همیشه بیاموزم و تا کنون در پی آن گم شده سرگردان ام و مغز من و ذهن من تهی است از آموزش. حضرت در پایان جلسه، به من وظیفه سپرده و گفت که: «...خط تو خوب است و باید شب نامه ها را نوشته کنی...»، جلسه، مطالعه ی سیاسی و شب نامه، هشتمین، نهمین و دهمین نام سیاسی بودند که یادگرفتم شان و پس از آن، نام های بی شمار. برای من هر چیز نو بود و گویی پرواز می کردم.

۸-روال همان گونه ادامه داشت:

پسا برگشت به کابل از لوگر، شامل صنف نهم متوسطه ی کارته ی سه شده و سپس از صنف دهم در لیسه ی عالی حبیبیه به آموختن ها ادامه می دادیم و شرایط مبارزات پنهان سیاسی را هم آموختاندندان. علاقه ام به سیاست بیش تر و بیش تر شد. و هی می گفتم باید سیاست بیاموزی. دوران اختناق حاکم تره کی و حفیظ الله امین بود، چوکی من پهلوی کلکین طرف غرب صنف و مکتب و چوکی فرید پهلوی دست راست من قرار داشتند. روزی، یک باره آواز کوبیدن میخ به دیوار، گوش همه ی ما را طرف خودش کشاند. چون من نزدیک ترین کس به آن صدا بودم، بلند شده و دیدم که محترم استاد سعدالله رضایی* مدیر عمومی لیسه ایستاده، یک نفر بالای نردبان است و شعار نوشته شده در پارچه ی سرخ را نصب می کند. کنج کاو شدم تا بدانم چی شعاری نوشته شده؟ به فرید گفتم چیزی نوشته و میخس کدن. هر دوی ما فکر کردیم چه باشد که نصب شده؟ همین که زنگ تفریح نواخته شد، شتابان از صنف به بیرون پریده و شعار را خواندم، در آن نوشته بودند: (مرگ به بیرک کارغل، این فراری غرب). چاره یی نه داشتم جزء خواندن آن و سکوت. دگر همه شاگردانی که به تفریح بیرون شدند یا روزهای دگر، بارها آن شعار را می خواندند. زمان به سرعت سپری و در شش جدی سال ۱۳۵۸، شادروان بیرک کارمل به حیث منشی عمومی کمیته مرکزی حزب، سرقوماندان اعلا ی قوای مسلح و رئیس دولت در رأس قدرت قرار گرفتند. ما هم از همان شش جدی مصروف شدیم. گاهی در وظایف امنیتی و زمانی در هم کاری با سازمان جوانان. نخستین وظیفه ی رضاکارانه ی امنیت من، به دستور رفیق نظام در پاس گاه امنیتی وابسته به حزب واقع تخنیکم جنگلک بود، نزدیک به یک ماه شب و روز را آن جا با رفقای ما گذراندم. په په شه، سلاح سنگین و بدنمایی که بر دوش من و هم زمان ما می بود. روزی رفیق نظام که رهبری بخش جوانان ناحیه ی مربوط را عهده داشتند، غرض واری به پاس گاه آمده، مرا دیده و گفتند که هیچ نیستم و زیاد من را پالیده اند و قابل انتقاد شان استم، به من جالب بود و گفتم خودت مره روان کدی، عوض تشویق، انتقاد هم می کنی. سپس به من دستور برگشت به ناحیه را دادند. پس از رخصتی های زمستانی، روزی باز هم در همان صنف بودیم که آواز آشنای کوبیدن میخ را همه ی ما شنیدیم. عطش من برای دانستن چیستی آن میخ کوبی زیاد گردید، بلند شده، دیدم، مانند گذشته، استاد محترم سعد الله رضایی که تا آن زمان در پست شان ابقا بودند، حضور دارند و شعار جدید نصب می شود. وقتی بیرون رفته و شعار را خواندم. حیرت زده شدم و گفتم عجیب دنیایی است سیاست. به همان محل و همان گونه پارچه ی سرخ در مورد همان آدم نوشته بودند: (زنده باد رفیق بیرک کارمل.... با چند توصیف کوتاه دیگر). شاید این موارد در

نزدیک به پنج دهه‌ی پسین بارها تکرار گردیده باشد. دو دیگر این که بنابر دستور حزب، من به ارگان‌های مختلف سیاسی، نظامی معرفی و با شوق مصروف مکتب و کارهای نو سیاسی هم شدم. در صنف دوازده بودم و محترم استاد نصیر احمد رحیمی، مدیر عمومی لیسه حبیبیه به جای استاد رضایی تعیین گردیدند. مصوبه‌پی از جانب حزب و دولت به تصویب رسید تا دانش‌آموزان عضو حزب که مصروف کارهای امنیتی بودند، یک‌سال ارتقای صنفی داده شوند. این مصوبه شامل حال من هم گردید. با آن که ختم سال ۱۳۵۹ و آغاز سال ۱۳۶۰ پایان درس مکتب من بود، مگر من هنوز با سازمان اولیه‌ی حزبی و جوانان و دفتر مرکزی ناحیه‌ی هفتم حزبی و دفتر مرکزی سازمان جوانان و در زمره‌ی فعالین امنیت دولتی، هم‌کار داوطلبانه بوده و باری هم مدتی جهت فراگیری آموزش‌های نخستین نظامی به فرقه‌ی ۸ قرغه فرستاده شدیم که آن‌زمان شه‌نواز تخی فرمانده فرقه بود. در شروع ماه سرطان سال ۱۳۶۰، وظایف متفرقه‌ی حزبی و سازمانی و خدمتی بودن من در امنیت دولتی پایان یافته، درست زمانی که من باید برای رفتن سوی دانش‌گاه و یا استفاده از بورسیه‌های تازه سرازیر شده کاندید بوده و قامت می‌افراشتم، حزب، من را طور رسمی به جای دگری یعنی همان خدمات اطلاعات دولتی فرستاد. من از آن اداره در دوره‌ی فعالین هم خاطرات خوب و خرابی داشتم و پس از ۲۹ سرطان ۱۳۶۰، به‌گونه‌ی رسمی استخدام شده، تنزل و تطور زیادی را گذشتاندم که شرح آن در دنباله می‌آید. مگر هر جفای که من کشیدم و به من روا داشته شد، پیمان من برای خدمت مردم، وطن و حزب نه تنها نه شکست و حتا بیش‌تر هم گردید. به هر حال، من حزب وطن را با اعضای پاک و مطهر رهبری آن و اعضای فداکار آن و مکتب سیاسی خود را هم چنان دوست دارم. با آن که از هم پاشیده است. در بهار سال ۱۳۵۹، شامل نخستین گروه داوطلبان برای ساختن پارک جوانان مقابل ناحیه‌ی هفت بوده و چند نهالی هم غرس کردم، آن پارک کنون بسیار سرسبز گردیده آرزودارم از دست‌برد غاصبان در امان باشد.

۹- حزب دموکراتیک خلق افغانستان چه‌گونه یک حزب بود؟

پس از کسب عضویت حزب، اساس و مرام آن را درک و برای شناخت آن تلاش کرده و دریافتم حزب ما به همان تناسب که برای عدالت خواهی و برابری مبارزه می‌کرد، در درون خود به شدت از بی‌عدالتی و نابرابری رنج کشیده و انحصارگرایی قدرت توسط افراد، در آن به وضوح نمایان بود. حزب در تمام دوران حیات سیاسی خود با تقابل‌های پیدا و پنهان دست و پنجه نرم می‌کرد. مدت کوتاهی پس‌ا‌ساس‌گذاری حزب واحد بوده و زودتر از انتظار به نام‌های خلق و پرچم دو پارچه شده و زمانی به هم می‌دوختندش. اما درز جدایی برداشته بود که ترمیم آن هم هیچ اثری نه داشت. نخستین رهبر تره‌کی بود به معاونیت ببرک کارمل. دیرینه شناسان حزب، حفیظ‌الله امین را عامل اصلی آمریکا و سبوتاژکننده‌ی موجودیت حزب می‌دانستند و به دید من، تره‌کی هم چندان خوش نه‌داشت که کسی غیر از پشتون یا افغان در کنارش باشد و مماشات او هم روی مصلحت‌های گذرای زمان بنا شدند و دست امین در حزب بالاتر. با آن که وی را دیرتر به حزب آورده بودند. جدایی حزب به دو شاخه‌ی پرچم تحت رهبری ببرک کارمل و شاخه‌ی خلق تحت رهبری نورمحمد تره‌کی، از نخستین ثمره‌های کار قدرت طلبی افغان‌ها و به ویژه حس قدرت طلبی حفیظ‌الله امین بود، و بند و بست یک‌جاسازی حزب هم چیزی غیر از نوعی تکتیک گذار به موفقیت خلقی‌ها نه بود. به رهبران حزب وطن یکی پی دیگری می‌آمدند می‌رفتند. نکته‌ی بسیار حساس این نبردها آن بود که رأس قدرت و رهبری در گرو افراد مربوط به یک تبار (افغان=پشتون) ها قرار داشت و تفاوت‌های فرهنگی، شه‌روندی و شه‌رنشینی رهبران و صفوف جناح‌های خلق و پرچم برای همه‌گان هویدا. در جناح خلق همه‌کاره امین و تره‌کی تنها سمبول، مگر ببرک کارمل در جناح پرچم به‌معنای واقعی یک رهبر و تصمیم‌گیرنده‌ی اثرگذار و قول مشهور سنترالیسم دموکراتیک جا افتاده بود. چند تا از میان افغانان پیوسته

به جناح پرچم، حضور از ته پی دل نه داشته، بل در کمین فرصت دست یابی برای غصب رهبری قدرت بودند و سرانجام چنان شد. دکتر نجیب، هم زمانی کنار ببرک کارمل استاد خودش ایستاد، مگر به زودی و با تشویق بیشتر هم تباران خود پی برد که باید مانند اسلاف خود در رأس باشد تا قاعده. اتحاد شوروی زیر رهبری یالتسین و گرباچف یا دو خاین به ملت شان، هم که هنوز فرو نه پاشیده بود، با جانب داران بلاک شرق خود، در جابه جایی های جدید رهبری، نگرش سودمند برای دکتر نجیب داشته و با سلب حمایت از ببرک کارمل، موضع دشمنانه ی خود را با بخش پارسی زبانان و تاجیکان و اقوام غیر افغان روشن کرد. این امر منتج به تدویر اجباری آخرین پلنوم حزب زیر نام پلنوم هجده گردید و دکتر نجیب الله به عنوان منشی عمومی برگزیده شد. از آن پس، افول تاجیک تباران و اقوام غیر افغان در حزب و دولت به سرعت محسوس و کنون در هر دو سوی رهبری حزب (خلق و پرچم) پشتون تبارها قرار گرفتند و تا سقوط هم، چنان بود. کودتای سفید دکتر نجیب علیه کارمل با حمایت داخلی سلطان علی کشت مند، فرید مزدک، نجم الدین کاویانی، غلام فاروق یعقوبی و نخبه گان دیگر تاجیک تبار و اقوام غیر افغان، درست مانند ایستاده شدن محمدیونس قانونی بر ضد دست آوردهای قهرمان ملی و جنبش مقاومت و رژیم استادربانی بود تا کرسی رئیس جمهور شود و قانونی، صاحب همه آن چیزی که تا دی روز نه داشت.

حزب دکتر نجیب، به نام گویا حزب وطن با نام گذشته ی حزب دموکراتیک خلق افغانستان و رهبری مدام و مستمر نورمحمد تره کی، حفیظ الله امین، ببرک کارمل وداع و رهبری دکتر نجیب الله را تجربه کرده است. تأثیرات مخرب این نا به سامانی ها درست مانند دولت های کرسی و غنی در تمام بدنه های حزب و دولت دی روز هویدا بودند، نیروهای شوروی مانند آمریکایی ها خود به این روش دامن می زدند. مانند پی باوری آمریکا بالای کرسی و غنی، شوروی هم هرگز بالای نجیب باور نه داشت. آقای فرید مزدک معاون وی در همین سال ۲۰۲۴، ضمن صحبت کردن تلفنی و یادآوری از گذشته، به من صریح و روشن گفتند، وقتی اعضای دفتر سیاسی به شمول دکتر نجیب می خواستند گپ های بازتری بزنند، دفاتر شان را از بیم شنود روس ها ترک کرده و در فضای آزاد با هم گفت و گو می کردند. تفاوت برخورد ظاهری روس ها با دکتر نجیب انسانی تر بود به تناسب برخورد آمریکایی ها با کرسی و غنی. یعنی پروتوکل های میان کشوری و جهانی را رعایت می کردند. در داخل و به طور کل، رهبری و محور مدیریتی و تصمیم گیری ها در حزب که آن زمان و تا اعلام مشی مصالحه ی ملی، دولت را هم رهبری می کرد تحت نظر گروه خاص تباری حتا گاهی باشندگان یک روستا بود. دکتر نجیب الله، نور احمدنور، میرصاحب کاروال، سید محمد گلاب زوی، محمداسلم وطن جار، راز محمد پکتین، شهنواز تخی، مانوکی منگل، دریا زرمی و سرفراز مومند و زرمی دوم، عبدالرشید آراین، سلیمان لایق، ظهور رزمجو، صالح محمد زیری و ده ها تن دیگر کسانی بودند از یک تبار در قدرت که مانند دانه های شطرنج فقط مقام های شان را تغییر می دادند. تمام نکات و نقاط رهبری کلیدی قوای مسلح هم به دست اینان بود. جنرال آکا کودتاچی فرمانده عمومی قوای هوایی و مدافعه ی هوایی، جنرال گل احمد خان آمر سیاسی قوای هوایی و مدافعه ی هوایی، جنرال عتیق الله امرخیل فرمانده قوای هوایی، جنرال وهاب قهرمان فراری، فرمانده غند هوایی، مانوکی منگل با داشتن قدرت کشوری رئیس عمومی و شیخ محمد باور معاون مادام العمر ریاست عمومی امور سیاسی اردو، ظاهر سوله مل معاون وزارت دفاع، اسدالله پیام رئیس عمومی امور سیاسی وزارت کشور،، داخله، صمد ازهر، رنجبر، برادرش رئیس بانک، کبیر رنجبر برادر دیگرش، سرروضه وال، جنرال جمعه اشک در شمال، رسول بی خدا، بیشترین فرماندهان قول اردوها، فرقه ها، قوماندانی های امنیه، والیان و به همین گونه در تمام کشور افغان بودند. حزب و به پیروی از آن، دولت نه توانست خودش را از زیر یوغ پشتوگرایی و پشتوگفتاری رسمی و اجباری برهاند. به همان دلیل اثرات مستقیم بالای کارهای دولتی هم گذاشت. در نتیجه دولت های ۷ ثور ۱۳۵۷ و شش جدی ۱۳۵۸، همه و همه یا راست و مستقیم افغانیزه بودند و یا هم افغانیت در آنها تحکم داشت، مورد دوم بیش تر پسا شش جدی ۱۳۵۸ بود، نه از ناتوانی و ضعف بل که برای مصلحت اندیشی سیاسی و ملی

که بازمانده‌های جناح خلق و هم‌چنان افغانان، احساس حقارت نه کنند، اشتباهی که سر خور رهبر یعنی بیرک کارمل گردید و افغانان هم‌چو موریانه‌های ویران‌گراز درون حزب و دولت خوردند تا آن که بر جای گاه رهبر رخنه کرده و نابودش کردند.

سرودهای ملی!؟

۱۰- گرم شه لا گرم شه... سرود ملی دوران بیرک کارمل.

- چرا سرود ملی دایم پشتو باشد؟

تاریخ رسمی کشور گواه داشتن یک سرود ملی حتا تا زمان ظاهر هم نه بوده، بیش‌ترین سرودها، ترکیبی از شعر و موسیقی مداحی برای شاهانی بوده که اقتدار داشتند. در اواخر چدهه ی ۴۰ سرود ملی!؟ منظم‌تری، بدون مداحی برای شاه تنظیم گردیده بود و ما در صفوف چهار تا شش پیشا رفتن به صنف‌ها و خانه‌های ما، آن را هر روز دوبار و گاهی یک‌بار، تنها زمان رفتن به مکتب، می‌خواندیم. محتوای سرود، کاملاً افغانی و برای افغانان بود که همه به اجبار آن را باید می‌خواندند:

خو چې دا ځمکه او آسمان وي

خو چې دا جهان ودان وي

خو چې ژوند په دې جهان وي

خو چې پاتې يو افغان وي

تل به دا افغانستان وي... الا اخير...

این سرود را در مکتب ما، ناصر، اول‌نمره‌ی صنف شش جیم با یک گروه در مقابل ما می‌خواند و همه‌ی ما آن را تکرار می‌کردیم. ناصر خودش بسیار لایق و از کابلی‌زاده‌های اصیل بود، مگر باید آن سرود را می‌خواند. درست است که در دوران کودکی، ما به تبعیض و برتری‌جویی‌ها پی نه می‌بردیم، مگر بعدها دانستیم. سرود پشتو، حتا در زمان بیرک کارمل فقید هم گردش‌گری زمانه‌ی قدرت افغانی داشت::

گرم شه لاگرم شه ته اې مقدس لمره

اې د آزادي لمره اې د نیک‌مرغي لمره،

مونږ به توفانونو کې پرې کره د بري لاره

هم د تورو شپو لاره هم در رنایي لاره الا اخير*.

گزاره‌نگاران در مقابل، سرود حزب را با شعری از عبدالله نایی به دل‌خوشی اعضای حزب پارسی ساختند،

تو حزب ما تو حزب قهرمان ما

تو آرزوی سرخ رفته‌گان ما

تو آفتاب ثور جاودان ما

به پای آن درفش ارغوانی ات

هزاربار جان دهیم برای تو. الا اخير...

و همین‌گونه سرود انترناسیونال را ناگزیر به زبان پارسی ساخته و مرحوم مسحورجمال در کورسی اجرا کردند. از دید من، پخش سرود انترناسیونال حتا در جلسات سیاسی حزبی و هنگام ضرورت هم، کار درستی نه بود و هیچ ربطی هم به شرایط کشور و حزب ما نه داشت. پسا شش جدی ۱۳۵۸ حزب حاکم در دولت تحت رهبری خودش، چیزی به نام ملی که پارسی باشد، نه داشت. بانک‌نوت‌های کشور، همان نوشته‌های یک سره پشتو، القاب علمی و دانش‌کده‌پی و دانش‌گاهی همه پشتو، واژه‌های کاربردی بسیاری امور رسمی در نام‌گذاری‌ها پشتو، بیش‌ترین اصطلاحات نظامی به شمول پیش‌وند و پس‌وند رتب همه پشتو بودند. گرچه استاد پرتو نادری، یک نوشته‌پی در باره‌ی سرودهای گویا ملی دارند، مگر به فکر من نیاز به پژوهش‌های زیادپایی و راستی‌یابی داریم. مگر روزنه‌ی برابری اقوام، بالا کشیدن دانش‌مندان اقوام و جادادن همه اقوام در قدرت دولتی و کشوری، دست‌آورد بزرگی بود از نیک‌اندیشی شادروان بیرک کارمل رهبر پر نبوغ آن دوران طلاپی. قدر مسلم آن است که پیشا حاکمیت استادربانی، چیزی به نام سرودملی با گویش شعر یا تصنیف پارسی نه‌می‌یابیم. استاد پرتو نادری نوشته‌اند، سرودی هم که به عنوان سرودملی ضبط نوار و شناخته شد، در اصل یک سروده‌پی از فارانی‌صاحب بوده، در ستایش وطن و در زمان حاکمیت پرچالش استادربانی آن را به سرود ملی تبدیل کردند:

قلعه‌ی اسلام قلب آسیا

جاودان بادا خاک آریا

زادگاه قهرمانان سترگ

سنگر رزمنده مردان خدا الا اخیر...

۱۱- اقتدار پارسی‌زبانان و تاجیکان در حاکمیت خودشان:

دانش‌مندترین و فرهیخته‌ترین کادرهای رهبری حزب مانند بیروی سیاسی و کمیته مرکزی و دولت به خصوص در قوای مسلح یا بخش‌های ملکی مربوط اقوام دیگر، عمدتاً در مکان‌های دوم و سوم قرار داشتند. جنرالان برجسته، کاردان و آگاه از اقوام دیگر در رده‌های دوم و سوم گماشته شده بودند. جنرال دلاور، رئیس ستاد ارتش، جنرال محمدنبی عظیمی تا پایان کار معاون اول وزارت دفاع، در حالی که مرحوم جنرل محمدظاهر سوله‌مل هم را معاون اول موازی با مرحوم عظیمی می‌تراشیدند. جنرال باب‌جان، جنرال جلال رزمنده، جنرال سیدکاظم، جنرال مصطفای قهرمان و مانند اینان، صدها تن دیگر ناگزیر بودند، تن به اطاعت نادان‌هایی بدهند، که بعدها خاینین هم شدند بدهند. غلام‌فاروق یعقوبی، کشت‌مند، وکیل*، کاویانی*، فرید مزدک* معاون حزب، همه و همه تا مدت‌ها بلی‌گویان حزب بودند، به غیر از عزیز مجیدزاده‌ی مرحوم. تمام پرچمی‌های پارسی‌زبان، تاجیک‌تبار یا دیگر اقوام، خارهای چشمان رهبر تا عسکر جناح خلق و افغان‌ها بودند. تمام کسانی از جناح خلق و هم‌خوان‌های تباری عصرسلطه و انحصار دولتی در جناح پرچم، نه تنها چشمان روشن پرچمی‌ها بل که دارای قدرت مانور و دید روشن بوده و راه را از چاه جدا دانسته، خودشان به راه رفته و غیر افغانان را در چاله‌ها و چاه‌ها پرتاب می‌کردند. چنین بود روال داخلی حزب به صورت عموم. در جناح پرچم، سلطان‌های دربار بدون دل‌هره، به هر گوشه و کنار کشور حکومت می‌راندند که کابل پای‌تخت سیاسی و اداری و دیپلماتیک آن بود و است. سوگ‌مندانه، کابلی‌های اصیل کابل، مانند امروز که همه کس در همه جا حقوق شان را می‌دزدند، هیچ‌گاه مالک شهر خود نه بودند. هیچ زمان و به‌گونه‌ی مستمر یک حزبی کابلی در رهبری کمیته‌ی شهر، با صلاحیت‌ترین ارگان حزبی گماشته نه‌شد. انتخابات هم نامی بودند برای گریزگاه‌های ارکان قدرت. ظهور رزم‌جو که شهرت بچه‌ی فیلم را هم در کارنامه‌های خود دارد، با یکه‌تازی اسپ مرادش در کابل، چنان غوغاگر بود که نفس‌ها را در

سینه‌ها قید می‌کرد، به عنوان منشی کمیته‌ی شهر کابل منصوب و ابقاء شده بود. ظهور رزم‌جو مانند شه‌زاده‌های برخی فرماندهان و سیاسیون و نظامی‌های امروز، صلاحیت‌های گسترده‌ی فراقانونی را اعمال کرده می‌توانست. یکی از کارنامه‌های او بر عکس امروز کرزی و غنی که سرمایه‌های ملی را می‌دزدند، دزدیدن و قاپیدن همین تخلص موجود او است. رفیق عبدالمنان رزم‌جو (ی) پارینه و رزم‌ممل امروز، از مبارزان دیرین و پاک حزب اند و مربوط قوم شریف پشه‌پی و از کم‌زوران باوجدان دوران. ایشان بارها به من روایت کردند و رفقای دیگر هم در این مورد بحث‌هایی داشته‌اند که منان تخلص رزم‌جو را برای خود برگزیده بود، اما ظهور خان به زور و قدرت آن را از نزد او ربود. سوگ مندانه که کابلی‌های اصیل کابل مانند امروز هیچ‌گاه مالک شهر خود نه بودند و هر کسی آمد و شهر و استان شان را ربود. همه‌کاره و تصمیم‌گیرنده‌های اصلی در جناح پرچم بعد از شادروان ببرک کارمل، فقط سه نفر افغان هریک آقای سلیمان لایق و مانوکی منگل رئیس قدرت‌مند عمومی‌امور سیاسی اردو پس از کودتای شه‌نواز تخی با محوریت دکتر نجیب‌الله بودند. یکی از اعضای کابینه‌ی دکتر نجیب که نه خواستند نامی از ایشان ببرم به من گفتند که بشیر لایق، برادر سلیمان لایق، بیش‌تر از سلیمان لایق هیزم بیاور معرکه‌ی آتش‌زدن غیر افغانان نزد دکترنجیب بود. تاجیکان هر چیزی که دیدند از خودستیزی و نوعی خفن محافظه‌کاری دانش‌مندانه یا تحصیل‌کرده‌پی دیدند.

۱۲- تا زمانی تاجیکان با خود آشتی نه‌کنند، هیچ‌اند:

من به هر پیمان‌ه که در شناخت تاجیکان کشورم کوشیدم نه توانستم گذشته‌ی چندان دراز خود اندیشی و تاجیک اندیشی نه‌یافتم. به این چم نه که آنان هیچ‌اندیش‌اند، به آرش که ناخواسته پارچه پارچه‌اند و دشمن هم. این نارسایی‌ها بیش‌تر در آن بوده و است که تاجیکان از پرداختن به شناسه‌ی شان و پشتی‌بانی برای گسترده‌سازی گل‌خوشه‌های ساختاری و انباشت توانایی‌های تباری خودداری کرده‌اند. این ناکارایی چنان در تاروپود همه تاجیکان و درازنای زمان‌زیستی شان ریشه‌تندیده که دشوار است در نزدیکی‌های چندین دهه چشم‌داشت بهینه‌شدن آن را گواه باشیم. گمان درست من این است که در دوران زیست ما و چند تخمه پس از ما هم نیل به آرزوهای دیرینه‌ی داشتن یک دولت یا کشور یا برآیندهای دنباله‌گیری ویژه‌گی‌ها شه‌روندی نه‌خواهیم رسید. رسیدن به این آرمان هم نیازمند کار و مبارزه‌ی پی‌گیر و پیوسته با داشتن راه‌کار یک‌سان پذیرفته شده برای تاجیکان است. این‌راه‌کار چنان در میان مردمان تاجیک نهادینه شود که لایه‌های کنونی و آینده‌ی تاجیکان آن را بپذیرند و تنها در گذر زمان و اندیشه‌ی افزودن و کاستن داشته‌های آن رونما گردند. این‌گونه راه‌کارها را در دنیای سیاست و اندیشه‌مانیفیست می‌نامند. تاجیکان در کشوری به نام جابرا‌ن‌ه‌ی افغانستان از سه صد سال پسین و به ویژه و پیوسته پسا اقتدارگیری احمدشاه درانی هرگز نه توانستند در رده‌های قدرت و رهبری کشوری تابنده‌گی داشته باشند. در همه‌ی بازه‌ی زمانی نزدیک به یازده سال از سه صدسال، که تاجیکان قدرت و رهبری کشور را داشتند، با سنگ‌اندازی‌های زیاد پشتون‌ها روبه‌رو گردیده و چه بسا که تاجیکان خاین از میان خودی‌های ما در خُردساختن اقتدار تاجیکان دست و نقش داشتند. پشتون جنین نه کرد و چنین نیست. سرکوب کردن خود تاجیکان، بیش‌تر توسط تاجیکان صاحب اقتدارِ نمادین رده‌های چندم در میان حکومت‌های پشتون‌نیستی رجحان داشته است. پشتون، اثرمندی این شکاف عمیق خودگُشی و بی‌گانه دوستی قلدران تاجیک را دانسته و از آن به عنوان زخم همیشه تازه‌ی درددهنده و نقطه‌ی فشار بر خود تاجیکان کارگرفته است. البته که پارسی‌زبانان غیرتاجیک هم در تضعیف قدرت تاجیکان و ریشه‌براندازی پارسی‌زبانان نقش داشته‌اند. این نقش بزدلانه در تمام زوایای برخورد با خودی‌ها توسط اربابان دجال صفت اعمال می‌گردیدند. خطرناکی قرار گرفتن تاجیکان و پارسی‌زبانان در کنار فاشیسم قبیله چنان نهادینه شده که با گذر سه صد سال نه تنها این مسیر

از بین برده نه شد، گویی مانند یک وظیفه در تار و پود نسل‌های تاجیکان تنید و پشتون‌هراسی را در آنان پروراند. همان نارسایی‌ها حتا در بخش‌های رزم و ستیز و تاریخی و فرهنگی تاجیکان هم دامنه گسترده‌اند. بهترین‌های تاجیکان برای کشتن یک دگر به نفع پشتون و بییش‌تر به نام اسلام و گویا وطن مشترک می‌ایستادند و بی رحمانه یک‌دگر را می‌دریدند. نتیجه، تقویت قدرت پشتون و آسیب‌پذیری تاجیکان بود. تاریخ کوه‌دامن‌زمین برای ما بازگفتارهای اندوه‌گینی از قرارگرفتن گذشته‌گان ما به رده‌های مخالف مردمان ما دارد. بدی کار هم آن بوده است که کلان‌های قبیله‌ی وحشت پشتون مانند عبدالرحمان از کهنه‌دوران‌ها و غنی از نو دوران هرگز به تاجیکان مدافع خود هم وفا نه کرده و به بهانه‌های مختلف یا از بین بردن‌شان و یا هم از آنان دوری جسته و منزوی شان ساختند. سخن من و پرسش من این است که چرا تاجیکان هم‌واره بدبختی خود نه‌نگری را داشته و بی‌گانه‌نگری را در اولویت‌های خود جا داده است؟ موردی که پشتون هرگز آن را انجام نه داده و نه می‌دهد و نه خواهد داد. پشتون برای تداوم هژمونی قدرت خودش، دین را حربه‌ی بسیار کارا تنها بر ضد تاجیکان و دگر اقوام غیر پشتون استفاده می‌کند. مگر در برخوردهای میان خودی شان چیزی به نام دین وجود نه دارد و چپی و راستی شان داعیه‌داران اقتدار پشتون‌نیسم اند که مثال‌های فراوانی در تاریخ معاصر از آن داریم و هم‌اکنون می‌بینیم. و در مقابل، این تاجیکان اند که به دستور پشتون و زیر نام دین، برادران هم‌تبار، هم‌دیار، هم‌تن، هم‌خون و هم‌زبان خود را برای بقای پشتون به شهادت رساندند و می‌رسانند. تاجیکانی که در صد و چند سال پسین بر ضد نظام‌های تاجیکانه‌ی شان جنگیدند و هر دو سوی آوردگاه‌های نبردها یکی دگر را شکار می‌کردند، چرا از داشتن اقتدار خالص تاجیکانه حمایت نه کردند و هراس داشتند؟ امیر شهید، بیرک کارمل و استادربانی را خود تاجیکان حمایت نه کرده و در برابرشان به نفع پشتون جنگیدند. حالا کسی از اینان بپرسد، آیا امیر شهید ضد اسلام بود؟ آیا کدام سندی در دست دارند که نشان دهد، بیرک کارمل خدای نه خواسته مرتد و منکر دین بود؟ آیا استاد ربانی نظام اسلامی را رهبری نه می‌کرد؟ آیا مسعود، برای اسلام نه جنگید؟ چرا امروز همه‌ی آنان از چپ و راست نیستند و قدرت به چپ و راست پشتون سپرده شده است؟

در همین سرزمین پهناور کابل-شمالی بزرگ از نارسایی‌های فرهنگی تا جفاهای سیاسی و نظامی تاجیکان برضد تاجیکان چند نمونه برای تان می‌آورم:

ما در تاریخ‌های گفتاری بییش‌تر حقایق را می‌یابیم تا تاریخ‌های نوشتاری. چنانی که در برخی حالات حتا تاریخ‌نگاران زبردست پارسی‌زبان و فرزندان شان مانند میر غلام‌محمد غبار-تاجیک، میر محمدصدیق فرهنگ- تاجیک، کاتب هزاره- پارسی‌زبان و... این جفا را برای هم‌وندان شان روا داشته و هر دو بزرگ‌وار تاجیک، بدون اندیشه، به شکستن دل‌های میلیون‌ها هم‌زبانان و هم‌وندان خود پرداخته و زحمت پرس‌وپال بییش‌تر در دست‌یابی راستی‌های کهنی به خود را نه داده اند. با آن که تاریخ میر محمدصدق فرهنگ نزدیک به دو دهه پسا تاریخ غبار نوشته شده است و تازه‌هایی دارد، مگر راستی‌یابی در باره‌ی امیر حبیب‌الله شهید را هرگز در نخستین‌های نگرشی شان جا نه داده و مانند دشمنان پشتون شان، به ایشان نسبت ره‌زنی بسته اند. این جفای بزرگ نیاز به بازنگری تاریخ‌های کشور از آن میان تاریخ آن دو دارد و حتا پژوهش‌خواهی بازمانده‌گان شان از مردم ما و بازمانده‌های امیر شهید. چون در هیچ نوشته‌ی شان ثابت نه توانسته اند که امیر شهید ره‌زن بوده باشد. من در پی دریافت منابع موثقی ام که نشان‌دهنده‌ی واضح اند از عیاری و جوان‌مردی امیر شهید، نه ره‌زنی. پارسی‌زبانان تاریخ نویس دربارها و از آن میان کاتب هزاره هم تیر جفای دروغ‌پردازی به سوی امیر شهید رها کرده و حتا کتابی در مذمت ایشان نوشته است.

-نادر نامرد و غدار پس از پامال کردن سوگندش در قرآن، امیر حبیب‌الله و یارانش را شهید کرد. روایات زیادی اند که سیدحسین تاجیک‌تبار، صدراعظم امیر حبیب‌الله و اهل شمالی بزرگ، به امیر شهید فشار

آورده تا نزد نادر غدار برود و اگر نه رود، او را به زور می برد. به دستور نادر غدار بود که شهرستان کلکان تا سال ۱۳۴۳ مکتبی نه داشت و نادری ها همه جوانانش را به شهادت رسانیدند.

همه ی ما مجید آغای شهید را دوست داریم و می دانیم که نامردانه در دام پشتون ها انداختندش. سپس حاجی سخی و برادرش را، کسانی از شمالی بزرگ در مقابل لیسه ی حبیبیه شهید کردند که گویا او، مجید آغا را چهره شناسی نموده بود. گروه بان، گروه ترور حاجی سخی کسی به نام عارف از پروان و آن زمان دانش آموز اداره ی تربیه ی معلم سیدجمال الدین بود. (من در این باره شخصاً کارهای کشفی و عملیاتی تعیین کننده و تنهای تنها داشته ام که پیش از این به رشته ی تحریر آمده اند). پس شهادت حاجی سخی و برادرش، گروه های از مجاهدین شمالی و مدعی شدند که کسی به نام «...» حاجی سخی و برادرش را در تقاص گیری از اعدام مجید آغا ترور کرده است. این ادعا یک دروغ محض است.

-روایاتی اند که نادر غدار، برای یک پشتون هم نام خودش، «نادر» در شهرستان کلکان زمین های فراوانی داد و مجید آغای ما هم راه او به نفع پشتوننویسم مبارزه داشت و همین مجید آغای تاجیک و قهرمان ملی، استادربانی و هم راهان شان بعدها در برابر رژیم تاجیک تباران زیر رهبری شادروان بیرک کارمل می جنگیدند. جنگ آنان، جنگ در برابر رژیم بود که ده ها سال پس استیلای پشتون، روزنه های مستقل زنده گی کردن بدون حاکمیت جابرانه ی پشتون را به روی تاجیکان و پارسی زبانان و اقوام غیر پشتون باز کرده بود، مگر پشتون ها در آن بیش تر قدرت نمایی داشتند، با آن که اندیشه های سیاسی مجید آغا را همه ی ما می دانیم. مگر او ترجیح داده بود تا برضد تاجیکان خود برزمد و هنگامی که در پی یک خیانت و اطلاع دادن صدیق راهی، برادر دکتر نجیب، به دکتر نجیب، مجید آغا بازداشت و سپس اعدام شد، همان بیرک کارملی که مجید آغا بر ضد او جنگیده و بیرک کارمل سعی برای گرفتاری اش نه کرده بود، دکتر نجیب را سرزنش کرد که چرا مجید آغا را اعدام کرده است؟

-همین تاجیکان و پارسی زبانان بودند که دست به دست دکتر نجیب داده و پایه های رهبری بیرک کارمل برانداختند. در کشاکش های خودنا بود کردن های تاجیکان و پارسی زبانان به نفع پشتون بود و است که می دانیم، که تنها تاجیکان و پارسی زبانان سراسر کشور، تیغ به رخ هم کشیده و گردونه ی باطل خدمت به پشتون را تسخیر کردند. درست مانند وحشی گری های قزل باش ها در دوران صفوی ها. گروه جهادی های هم تبار، پس شهادت مجید آغا، در پی انتقام از خودی ها بر آمدند، بدون آن که درنگ خردورزانه کنند. آنان، کسی از پروان به نام عارف را گماشتند تا هدایت برنامه ی ترور حاجی سخی و برادرش را درکابل عهده دار شود و او چنان کرد. اتهام بالای حاجی سخی، شناسایی چهره ی مجید آغا پس گرفتاری وانمود شد که معلوم نیست راست بوده و یا یک اطلاع دروغ؟ در کابل، ما و شخصاً من دنبال دریافت سرنخ های منتهی به رسیدن تا فرس زبیرای قاتلان حاجی سخی شدیم. من دریافتم که عارف، دانش جوی آن زمان اداره ی تربیه ی معلم در کابل، فرمان آن قتل را عملی کرده و آقای... هم کار من، سندی را از دست عارف گرفت. عارف می خواست آن را با مهارت که توسط دست در داخل جیبش مچاله کرده بود، نابود کند. حاصل ترمیم کاری کاغذ پاره شده این متن بود که ما دانستیم: « به شما گزارش و اطلاع می دهم که حاجی سخی و برادرش کشته شدند. «، خود مجید آغا در شهرستان و در استان خود یا حتا در استان های دگر شمالی، بیش تر در کنار و کمک پشتون های ناقل می بود، دلیلش هم انسانیت و کمک به آنانی بود که ناقلین به زور آورده شده بودند و گویا مجید آغا، آنان را مهمان می پنداشت.

۱۳- اسحاق توخی مهری به شدت با صلاحیت روس:

دکتر نجیب، بعدها بساط سازمان های اولیه ی حزب در ادارات دولتی و تدویر جلسات حزبی در اوقات رسمی را برچید تا از آن راه هم به حزب ضربات خردکننده وارد کند و کرد. چون پیرامون تاریخ چه ی کامل

حزب، نوشته های دیگری کتاب گونه دارم تفصیل زیادترا در آن ها خوانده می توانید و هم چنان در نشرات اینترنتی راه پرچم. شخص دیگری که در آن زمان بیش از همه نقش یک رئیس عمومی امنیت ملی و سپس رئیس جمهور در سایه را بازی می کرد، آقای اسحاق توخی بود. رهایی او و جبرس از دفتر ملل متحد بدون هیچ گونه ممانعتی و هیچ آسیب پذیر شدن پرسش برانگیز است.

اتفاق ها چنین افتاده اند تا من در هر دو زمان کارکردهای که توخی در دفتر دکترنجیب داشت، هر چند حضوری نه، مگر به نوعی آگاه می شدم، تنها یک بار حضوری در کانتی ننتال که امنیت وی را گرفته بودیم و بار دگر به دفتر محترم نام حق خیرک، معاون پیشین ریاست نشرات تلویزیون در تعمیر موسوم به استدیوهای تلویزیون وی را دیدم که جناب احمدبشیر روی گروزی پیشین اطلاعات و فرهنگ هم تشریف داشتند. دلیل هم، ارتباط کاری بوده و جریان را خواهید خواند. گاهی فراعنهی مصرباستان را با سنگ ملامت، سنگ سار می کنند که جابر بودند. اما روایت های تاریخ می رسانند که بارگاه فراعنه همیشه به رخ همه و به خصوص مقام های نزدیک به آنان باز و ندیمان و خادمان دربار فراعنه برعکس اسحاق توخی، دارای اخلاق عالی در برابر مقامات بودند. اسحاق توخی در نقش دربان دکترنجیب، مگر متأسفانه با عمل کرد و ژست فرعون سان اوغانی با همه برخورد و در تیره سازی روابط دکتر با دیگران، دست باز و بالا اختیار کرده و این درک را نه داشت که عمل کردهای ناصواب وی سبب بروز تنش های پیدا و پنهان گردیده و فاصله ها و عقده ها را زیاد می کنند. و اگر آگاهانه چنین می کرد، پس وظیفه پی از سوی KGB وقت داشت. در غیر آن، چی گونه می شود تا یک رئیس دفتر که درست مانند یک عضو رابط است، هم وزن رئیس خود، آن هم رئیس جمهور، حکمرانی کند؟ به همین دلیل باری، بیشترین اعضای کابینه و کمیته مرکزی در اعتراضی علیه توخی، نزد دکتر رفته و شکوه کرده اند که وی سبب دوری ما از تو می شود. هدف من از سیاه سازی کاغذها، پاسخ به پرسش هایی است که پاسخ درست نه یافته اند. نه خود قهرمان سازی، در گذشته هم کاره پی نه بودم، جزء یک شاهدعینی بی صلاحیت. حالا که هر کدام ما هیچ کاره نصیب خود را کسب کنم، آن چیزی را که قضا و قدر الهی است.

جالبترین و مضحکه بارترین سخنی آن روز شنیدم که جناب رئیس ما فرمودند: (...داکتر صایب بسیار قار بود...).

۳۲- جنرال محفوظ در پی فرستادن من و دگران به قتل گاه بود:

نامه را که از اداره ی عمومی کدرها فرستاده شده و رفیق محمد آصف هدایت رهبری آن را داشتند، دوباره به آن ها داده و آماده ی رفتن سوی تقدیر و تطبیق هدایت نامه ی فرمایشی و اجباری شدم. دست بندزده و پتوی شتری رنگ دور بدنم و پیراهن و تنبان فولادی رنگ من، گواهان بسته شدن صفحه ی کهنه ی زنده گی سیاسی و نظامی ام بودند تا در خط ناروشن زنده گی نو هم گواه و هم راه من باشند. جنرال محفوظ که در وزارت دفاع نفرهای زیاد داشت، می خواست پرسه زدنم را آگاه شود تا آن که خبری از مرگ من به گوشش برسد که فرمایشش اجرا شده. چنانی که خواندید، هیچ شکوه پی از مجریان امر نه داشتم و نه دارم. من هم اگر جای آن ها بودم همان کاری را می کردم که دستور اجرای آن را داشتم. مگر مطابق حکم قانون با ایشان برخورد می داشتم، نه آن همه رنجی که به درست نگه داری نه کردن، من و دادستان حفیظ را در زمان نظارت دادند و شخص دگروال معروف، فرمانده نامرد قطعه ی ۱۰۱ را در آن برخورد زشت، ملامت می دانم، با ذهن خود در گفت و گو بودم که چرا این گونه شد؟ نادرستی ادعای محفوظ خان ثابت هم گردید. بد بختانه من آن کسی یعنی، « عثمان لنیدی »، نه بودم که باید می بودم، در نامه هم هیچ چیزی پیرامون آن نوشته نه بودند. کدام پرنسیب ها را زیر پا کردم که دل اینان را داغ گذاشته باشند. تقاضای بخش دوم نامه برای مجازات شدن حزبی ام بسیار شمرده شده بود. چون پرونده ی من را به

دادستانی و محکمه نه سپرده بودند و حکم قضایی برای اخذ رتبه‌ی نظامی و زندانی شدن و سرباز ساختن من و دیگران هم نه داشتند، آن‌ها فکر می‌کردند که می‌توانستند فقط پس از تصمیم حزب، یخن‌های خود را از دست و دعا‌های من نجات دهند، هر چند، در بندم کرده بودند. روز هم سوی ختم شدن می‌رفت، با دیدن نامه تصمیم گرفتم تا ایستاده‌گی کرده و تن به تقدیر بدهم و ناوقت‌های روز به زندان برگشتم تا فردای آن به سربازی سوق شوم. دو روز دیگر هم‌راه حفیظ دادستان در زندان منتظر ماندم که دلیل را نه دانستم. روز سوم با تکرار همان دست‌بندزدن من، پیش‌تر از حفیظ، من را نخست به کمیساری نظامی کابل و پسا سوق، سوی محل تجمع فرستادند و آن‌سان، من قربانی پنجم دسیسه‌ی جنرال محفوظ پس از ادواردفرید، انجنیر منیر، ادیس و عارف کابل‌زاد بوده و جبراً با امنیت ملی وداع کردم تا به خواست جنرال محفوظ، در کدام باتلاقی گیر افتاده شهید و یا دستوری، تیر زده شوم. اما اراده‌ی خدای من چیزی و از خدای محفوظ خان چیزی دیگری بود.

۳۳- ما را به جهنم روی زمین بردند. پدر شان عثمانه کشیده نه می‌تان...

من آنی نه بودم و نیستم که به زودی از آوردگاه نبرد درونی و بیرونی فرار کنم. خواندید که چه‌ها کشیدم. روایت‌های حقیقی و بدون خرده‌پی کاستی و فزونی زنده‌گی خود را تا آن‌جا می‌نویسم که می‌دانم و یا برایم از سوی بزرگان گفته شده اند. انسان عادی هستم و مانند هر انسان دیگر این صلاحیت را دارم تا گذشته‌های کهنه و نو را همان‌گونه که در دوران حیات من، پیش‌روی من سبز شده اند رخ‌نمایی کنم. آن گذشته‌ها، گاهی بلندم کردند و زمانی به زمین کوبیدندم. البته در برخی حالات خودم هم کم‌بودی‌ها و کاستی‌ها و اشتباهات فراوان داشته‌ام، اما نه می‌شود روایت زنده‌گی خود را دروغ یا به فرمایش کسی نوشت، این یک تذکره نویسی شخص دوم و سوم یا یک فیلم‌نامه‌ی تخیلی نیست تا بتوان در آن، فرمایشات و یا خوشی‌ها و خفه‌گی‌های کرکترهایی را رعایت کرد که بخشی و یا ضلعی و یا اساسات خوب یا بد این روایات را تشکیل می‌دهند. وقتی من بی‌پرده و بی‌هراس می‌گویم که برای گرم کردن خانه‌ی سرد مادر و پدرم، سوراخ‌های سنگ‌کاری دیوارهای هم‌سایه‌های خود را می‌پالیدم، یا با نوشیدن نان چای به جای نان چاشت، در کنار مسجد حاجی یعقوب روم را می‌گذراندم، یا وقتی در بعدها می‌نویسم که چه‌گونه تذکره‌ی تابعیت خود را هنگام برگشتن از شهرستان بره‌کی برک ولایت لوگر نزد نگران لینی، عوض کرایه، گرو گذاشته و جیب‌خالی و دست‌خالی به دیدار فامیل آمدم، دیگر کسی که به نوعی وارد ماجرای روایات زنده‌گی من می‌شود، باید بداند، من در پی خوش حال بودن و ناراض بودن شان نیستم و لازم هم نیست که گلایه‌ها یا حتا سپاس‌های شان را از هر مجرای به من برسانند. من مکلف استم وجدان خود را در بازگویی بدون احساسات، خاطراتم داور بسازم و بس، تا فرزندان من و نسل بعد از من بدانند که زنده‌گی‌ها چنان ساده نه بودند، وقتی برای کسی و کسانی به خاطر نزدیکان ات، پی‌هم نیکی می‌کنی و آن‌ها مدام ترا نادیده گرفته و می‌فروشنند، دیگر تسامح در روایات حقایق و ناگفته‌ها، راه نه دارد. من این نوع تسامحات بی‌لزوم و با لزوم را تا مرز افراط پیش گرفته بودم که اکنون بار ملال آن را من و خانه‌واده‌ی من به دوش داریم. آن‌گونه که در پیش‌گفتار و آغاز این روایات گفتم، مانند هر شهروند گرامی کشور، شکست و ریخت‌های عدیده‌ی زنده‌گی را دیده‌ام. مغز من، همه روی‌دادها را مانند بای‌گانی‌های تازه ابداع شده، هم‌چنان با خود دارد. با توجه به شکنجه‌های جسمی و روحی که در هر دوره‌ی زنده‌گی من، عمری از عمرم را کم کرده اند، ۹۹ در صد خاطرات را آن‌گونه که بوده اند روایت می‌کنم. اگر بازگویی برخی روایات بسیار استثنایی از لحاظ تاریخ ماه و سال کمی پس و پیش شوند شاید. اما از لحاظ راستی‌گفتاری، مکانی، موقعیتی و حتا ژستی را که اشخاص و افراد و گروه‌های معین به زنده‌گی من در مقاطع مختلف انجام یک عمل داشته اند را هرگز از یاد نه می‌برم. نه برای عقده‌گشایی، بل برای عبرت‌انگیزی. من با توجه به ثبوت‌ها و نشانه‌هایی

که دارم، روایات زنده گی شخصی و رسمی و تشریفاتی خودم و هر آن چی و کی و گاه و جاه که در آن دخیل بوده اند را به خواننده ی خود می رسانم. این که کی ها اقرار و چی کسانی انکار و خود را نا آگاه یا فراموش کار تلقی کرده و جا می زنند مربوط خود شان است. هرگاه از خواندن حقایقی که می دانند گرم تر از آفتاب داغ تابستان و روشن تر مهتاب شب چهارده اند، دل گیر می شوند، بهتر است آن را نه خوانند یا به دفاع مستند بپردازند. من تا زنده ام نه می ایستم. به هر رو، با اضطراب و دل هره نسبت به مادر و اشک و آه اعضای خانه و اوادم، در پایان خط رسیدن کاری و رها شدن از کار در اداره ی دولتی دی روز، راهی زندان جدید طویل مانده پی کردندم. نام آن، محل تجمع و دیگر همه ظاهر و باطن او ظلمت کده پی را می مانست که اسیران جنگی چی، حتا حیوانات هم نه باید آن جا می بودند. محلی بزرگ اما ویرانه و متروکه پی در جوار ساحه ی شیرپور دی روز و به قول آقای بشردوست، شیرچور ام روز. الزامی بود تا من که فرمایشی شخصی و دگران که جبری از دوردست ها و یا از حول و حوش شهر کابل محکوم به بودن در آن جا شده بودیم، خودمان را با آن فضای خفت بار و خفقان آور وفق می دادیم. هوای سرد زمستانی، فضای ملتهب بدون برخورد انسانی، اتاق های درست طویل مانده ی روستایی، بدون فرش. یادم است پدر و مادر بوبویم که ما بابه و ادپی می گفتیم شان، طویل پی برای حفاظت حیوانات خود داشتند، در زمستان ها آن ها را گرم و تمیز نگاه می کردند و مدام از چهار پاهای شان واری داشتند تا مبادا در سردی ها تلف شوند. مگر متأسفانه در آن محل تجمع چیزی از این ترتیبات برای انسان ها دیده نه می شد. همه اتاق ها بدون دروازه و کلکین، همه چیز و همه جا کثیف، اتاق ها بدون فرش و با ساختار خامه و سوراخ سوراخ از بی داد موش ها و حشرات، به سربردن بدون اعاشه و اباته ی شب ها و حتا هفت روزها و سه ده روزها، خوابیدن های رمه سان پهلوی هم مجلویین با فرهنگ ها و رفتارهای گوناگون، روی زمین کاه گل شده ی پخچ و بلند اتاق گونه ها، نه بود حد اقل امکانات صحی، نه بود نظافت و پاکیزه گی محیط و نه دانستن بیش تر مجلویین به ابتدایی ترین الفبای نوع زنده گی شهری حتا روستایی که بیش تر از شهرها پاک بودند، رفتار نا مناسب و مدام خشن و بی عاطفه ی مسئولین، (البته همه موظفین آن جا را درست مانند ام روز، واسطه داران بی مروت تشکیل می دادند که متولیان شان از بیم رفتن به جبهات جنگ، آنان را به آن جا می گماشتند و مصروفیت در آن جا به ساده گی هم دست یاب نه بود. یعنی علمیت و آگاهی و هر چیز دیگر مردود بود، غیر از واسطه و شاید هم پنهان کاری های منفعتی دیگر که بیش تر به نام چوب خطی ها شناخته می شدند). نوع شایعه پراکنی هراس انگیزی از فرمانده محل تجمع مرحوم دگروال یارمحمدخان مشهور به یارمحمد بی خدا. (لقبی نابابی که نه از سوی خود شان بل از جانب دیگران در دوران کار شان به آن ها داده شده بود و دلیل را من نه می دانم. و بعدها دانستم که چندتایی دیگر هم به همین لقب ها اند مانند تاج ملوک بی خدا، رسول بی خدا، محراب الدین بی خدا ووو...)، ارچند برای دگروال یارمحمدخان لوگری و بی خدا، نام با مسما بود، چون هزارم حصه ی حس ترحم انسانی نسبت به مجلویین مفلوک شده ی قطعه ی تحت امر خود را نه داشت. دل هره ی بی سرنوشتی فامیل و آینده ی هر یک از سربازان و فراوان مصایب دیگر در آن خراب آباد روزگار که کسی حد اقل حقوق انسانی نه داشت و کسی به انسان بودن شان وقتی نه می گذاشت، در آن لجن زار جهنمی روی زمین خدا و دیگر مشکلاتی که هر روز من و جمعی بزرگی از انسان های هم راه من را به فرسایش جسمی و روحی کشانیده و نارفته به جبهه، پژمرده می ساختند مان. مکلف بودیم مانند اسیران و برده های دست روزگار، هر از گاهی شمرده شده و صورت های خاک آلودمان را به رخ جباران زشتی ها می کشیدیم، در قطارهای دراز با دوپا می نشستیم تا وقت شمارش ما مشکلی رخ نه دهد. من و همه، آن همه مواصفات بد را در محل تجمع، تازه تجربه می کردیم. هرکسی، هرگهی آماده ی اعزام اجباری بدون دل بخواه خودش، به دور دست های نامعلوم سرنوشت در کشور می بود. بدون موافقت و آگاهی خودش صرف نظر از این که بیمار بود یا خواب بود و یا در سر شب و یا در میان شب قرار داشت، باید تن به تقدیر و تصمیم منادیان قهار آن جا می داد. محل تجمع با همه ی آن اوصاف و کثافت باری، منبع بزرگ اکمالات سربازان ارتش کشور

و رهیدن از دام مرگ آفرین آن وحشت‌سرای کابل، آن هم در قلب کابل، کار ناممکن و بسیار دشوار گذر بود، مگر، امید به عنایت خداوند متعال انسان را آرامش می‌بخشید. باید در بیرون از آن تنگ‌نای جهنمی، دل‌سوزی می‌داشتی که جانش را فدایت و تا آخرین توان برای جابه‌جایی تو در مرکز تقلا می‌کرد. و جابه‌جایی همه هم در مرکز ممکن نه بود، البته کسانی که از ولایات آورده شده بودند، خوش بودند که پس به ولایات شان فرستاده شوند، چنین خواستی کم‌تر بر آورده می‌شد و بیش‌ترین سربازان به جنوب و جنوب غرب کندهار و پکتیا و خوست فرستاده می‌شدند، پکتیا و خوستی که مادران شان تنها جنرال و فرمانده و وزیر رئیس جمهور می‌زایید و از سرباز بودن شان و مالیه دادن شان خبری نه بود و تا امروز نیست. آن‌گاه در هیچ یک از مقام‌های درجه اول و دوم و سوم رهبری وزارت، رشوه و تحفه و باج‌گیری نه بود و همه چیز را قانون تعیین تکلیف می‌کرد. در آن صورت و در حل معادله‌ی یک بر هزار بود که روزی از آن خفت‌کده‌ی دست بشر برای بشر، در یک گوشه‌ی از جهان بشریت می‌رهیدی. اگر چنان می‌بود که گفتم، تو باید در داخل، محافظت خودت را می‌کردی و با وجود همه صفات منفی و نه‌بود امکانات بودش در آن سرای مختنق، خود را از فرستادن به ولایات پنهان می‌کردی. مگر برای من که سفارشی فرستاده شده بودم تا به دوردست‌ها اعزام کنندم، تنها شانس تقدیر و کمی تلاش پنهان کردن خودم در آن ویرانه‌سرای بی‌در و دروازه بود که می‌توانستم محافظت شوم. غیر از خدا و فامیل ام کسی را نه داشتم تا دلی به من بسوزاند و عریضه به دست، برای تعیین بست شدنم، در یکی از قطعات مرکز دروازه‌های دفاتر مقامات وزارت دفاع را گز و پل می‌کرد. شانسی که با نوشتن چنان نامه به امضای دکتر نجیب عنوانی وزارت دفاع، از من کاملاً سلب گردیده بود، مگر این که کدام معجزه‌ی واقع می‌شد.

۳۴-بوبویم، آن سرور سلطانه‌ی هستی‌ام!

باز هم همان بوبوی رنج‌دیده‌ام، در آن سردی‌های روزهای زمستان تا ناوقت‌های روز هم‌راه با محمدرحیم برادر چهارمی من که آن‌زمان در سن پایین‌تری قرار داشت راه‌های وزارت دفاع در دارالامان و محل تجمع و کمیساری نظامی کابل در جوار ورزش‌گاه عمومی، کابل را زیر پاهای ناتوان خود لگد می‌کردند. چی کسی و کدام ما حق این‌گونه جان‌بازی‌های مادران و پدران و برادران دل‌سوز خود را ادا می‌توانیم یا حد اقل ادا کرده ایم که حالا بر خود می‌بالیدیم؟ من که نزد شان شرمنده و خجل‌ام. بوبویم، آن سرورسلطانه‌ی روزگارم، هم در مبارزه و مجادله به ماندن من در کابل می‌پرداخت. (و هم هر روز به دست برادرم محمدرحیم، نان پخته و بیش‌تر کوفته برابیم می‌پزید و می‌فرستاد. و حتا یک ماه پس تعیین بستن من در فرقه‌ی ۸ قرغه، روزانه هم برای یک دوست تازه‌ی من در محل تجمع نان پخته کرده و می‌فرستاد. با آن تهی‌دستی که دیگر از معاش من هم خبری نه بود، با همان پولی که آغای ناتوان من از ایران می‌فرستاد و در بدل آن، با تن نحیف خود، قیر سوزان را توسط ریسمان بران بر بام‌های ساختمان‌های ایرانی‌ها بلند می‌کرد و قیر، پاهای ضعیف او را بارها سوختانده بود، نه می‌گذاشت تا منی بی‌کاره، نا آرام باشم. آه بوبوگم و آه آغاگم....).

امید برای بودن من در مرکز روز به روز کم رنگ‌تر شده می‌رفت و بوبویم می‌گوید، خبر می‌شد برخی خویشاوندان نزدیک خودش یعنی خانم و فامیل برادرش علاوه از آن که هم‌دردی و هم‌کاری‌ی با او نه می‌کردند، در غیاب وی به سنگ تمسخر و استهزا می‌بستندش که: (...از محل تجمع پدرش بچی خوده خلاص کده نه می‌تانه و نا حق خوده و بچی خوده سرگردان می‌کنه...)، آنان در حدی بد کنش و بد اندیش بودند که سال‌ها پس از عروسی من، اتهاماتی را علیه بوبوی فرشته صفت من بسته و برای هم‌سرم از وی غیبت و فراموش کرده بودند که بوبویم خدایی دارد و در دعای مدام به درگاه خداوند متعال از او «طلب استجابت می‌کند. برای بودن به کابل و حد اقل تا پایان با نتیجه یا بی‌نتیجه‌ی تلاش بوبویم و برادرم، هیچ‌گاه نا امید نه بوده و برای رعایت احتیاط، در زمان‌هایی که امکانات میسر می‌بود، هنگام نفرکشی، خودم را

پنهان کرده و زنده گی در آن محل جهنم سان را ترجیح می‌دادم تا فرستادن ام به ولایات. چون تنها اولاد کلان و نان‌آورخانه واده بعد از آغایم که در ایران بودند، من بودم. دو سه بار به کابین سرد یک جرثقیل کهنه و غیر فعال در صحن محل تجمع، پنهان شدم. هنوز هیچ خبری از آن چی من انتظار داشتم نه بود. سخت‌جانی‌های دوران شاگردی‌هایم و دوبار زندانی شدنم و به درازا کشیدن حضورم به محل تجمع کمکم کردند تا با دشواری‌ها مجادله کنم. در تمام دوران تقریباً سه ماه بودن، فقط یک‌بار برادر بوبویم، هم‌راه دو فرزندش با دستان خالی به دیدن من آمدند که از سوراخ‌های معین، با آن‌ها ملاقات کردم. باور هم نه دارم که برای دل‌سوزی و خبرگیری و شاید برای دیدن حالت من آمده بودند، والله‌العلم. همان که می‌گویند دلی را غم است نه شهری را. همین‌گونه بود. رفقای شخصی زیادی داشتم که از هیچ نوعی رفاقت با آنان کوتاهی نه کرده بودم، حتا از بس مرا دوست داشتند، آنان تخلص نجیب دوم را هم در سال ۱۳۶۰ خود شان برایم گزیدند که نجیب اول خودم آن را جاگزین تخلص اعظمی کرده بودم. یعنی عثمان نجیب نجیب. مگر از روز دست‌بند زده شدنم تا امروز، یک نفر شان را نه دیدم که به دیدار من در محل تجمع بیایند. وقتی آخرین بار از دفتر خارج شدم و با برخی‌های شان خدا حافظی کردم، به اساس پالیسی‌های اداره، آرزو نه داشتم که مرا مشایعت کنند. مگر زمانی که در زندان و بعد در محل تجمعی صدمباربدر از زندان بودم، هم کسی از آن دوستان و رفقای پروپاقرص خود را نه دیدم و بیش‌تر همان سخن رفیق نوران‌شاه سنگر یادم می‌آمد. سپس خودم را دل‌آسای می‌دادم که شاید به دلیل هراس از جنرال محفوظ و این که کسی نه‌بیند شان، نزد من نیامدند. چون همه چیز را آشکار می‌دانستند. به هر رو، مراجعات پی‌هم بوبویم و برادرم در رسیدن به مقامات رده‌ی اول و دوم وزارت دفاع آن زمان زودتر به نتیجه نه رسیده، دیگر راهی برای پنهان شدنم هم نه بود و نه چاره‌پی برای نه فرستادن من در نفرکشی.

۳۵- به پل خمیری و بغلان می‌فرستادندمان، که پرواز نه شد!

یک په‌گاه ابری تیره، در کمین سربازان محل تجمع افتادم و من را با جمع دیگری در دو عراده سرویس عملیه‌ی وزارت دفاع که خدمتی آن‌جا بودند، سوار کرده و با تدابیر ویژه‌ی امنیتی، بدون دست‌بندزدن، برای انتقال به شهرستان پل‌خمیری استان بغلان، در فرودگاه نظامی کابل انتقال مان دادند. بیش‌ترین ساعات آن روز منتظر ماندیم و به سبب خرابی هوا، (... همان هوایی که باری هجده روز خوب نه شد تا من هلمند بروم و حتا هواپیما از خط رنوی برگشت و من را زندانی تقدیر کرد...). در فرودگاه نظامی یا همان میدان مشهور شرقی منتظر ماندیم. پرواز صورت نه گرفت و دوباره ما را تحت شرایط همان تدابیر امنیتی به محل تجمع آوردند. من پیش از انتقال به فرودگاه نظامی که پیش‌تر، از آن خبر نه داشتم، یادداشت کوتاهی به بوبویم نوشته، ظاهراً او را دل‌داری داده و در نامه گفته بودم که ما را به ولایت بغلان تعیین بست کدن و بغلان آرام است، دعا کن و متوجه خودت و برادریم باش. نامه را به نصیر احمد که در همان‌جا با او آشنا شده بودم داده و گفتم آن را به پای‌واز من بسپارد. وقتی پرواز چرخ‌بال‌ها صورت نه‌گرفت و برگشتاندندمان. گویی بالای نصیر مهربان یک عید آمده است. من هم بسیار خوش بودم. نصیر، نامه را پاره کرد و من دوباره در چرخ‌بال تقدیر افتاده و نه می‌دانستم چه مدتی مرا سرگردان کرده و در کجا پیاده کند؟ یک پرواز انجام نه شد که زندانی و بی‌سرنوشت شوم و پرواز دگر انجام نه شد تا سرنوشت نوی را تجربه کنم. چه سرنوشتی، از پرواز تا پرواز.

۳۶- عثمان آغا پشکی اس و نه می‌میره!

تا آن‌جا خواندید که دوباره ما را نسبت برودت هوا و نه بود امکانات پرواز برای چرخ‌بال‌ها، برگشت دادند و باز هم ساکن وحشت‌کده‌پی به نام محل تجمع شدیم. طبیعی است که من هم، مانند هر انسان دیگر، هراسان سرنوشت و آینده بودم. چند روزی گذشت و نفس‌ها هم‌چنان در سینه قید و بیماری نه چندان

شدید آن زمان نفس تنگی که بعدها مزمین شد و سایه‌ی سنگین پرسش‌های بی‌پاسخ متداول و غیرمعمول خودم از خودم، هوش من را لگد کرده و بی‌رحمانه می‌آزردند. خواب از چشمان من و همه‌ی ما فرار کرده و به دلیل فضای بسیار و بسیار کثیف محل تجمع، فقط مرده‌های متحرک بودیم و بس. در فکر فرورفتم که چرا؟ بی‌عدالتی‌های انسانی سبب ملال خاطر زنده‌گی هم‌نوعان شان، می‌شوند؟ در دور دوم برگشتاندن یا بردن ما به آن مکان بی‌جان و بی‌نان، داستان ایام کودکی ام یادم آمد که بوبویم می‌گفت: (...اَشْتُک مریض و ناتوانی بودی و رنگ می‌زدی، و هر وخت به خدا دعا می‌کردیم که غم تره به ما نشان نته. یک روز شیرآغا جان، خسر کاکایت، تره ده بغل خود گرفت و دعا کد و گفت: «تشویش نه کنین. ای بچه پشکی (سریاز) میشه ای آغا عثمان پشکی است و ان شالله نه می‌میره...» (...)، راست گفته بودند، من نه‌مردم تا کوله‌بار سنگین روزگاران را به دوش بردارم که گاهی بسیار سنگین‌تر از توان من بود. غنودن در کرانه‌های ناپیدای زنده‌گی برای پیدا کردن سروش سازگاری با زنده‌گی و عبور از تنگ‌نای ناچاری‌ها به صحرای امیدها کار من بودند مانند هر کودک و نو جوان و جوان و پیر و برنای کشور، کشوری با داشتن فاصله‌های طبقاتی بالاتر از نجومی شماری طبقاتی. مرز عیان و ظالمانه‌ی داراها و نادارها،

۳۷- گدایی کردن بوبوی، بوبویم برای زنده ماندن من!

بوبویم باز می‌گفت و نرمک نرمک قصه می‌کرد که بوبو کلانم، (ما ادی می‌گفتیم شان) روزگاری مرا برای زنده ماندن، هر جایی می‌برده و حتا باری هشت نفر دختران قلا، از هشت چهار راه یک یک خس و از هشت بند شلوار مردان کهن سال و عابد یک رشته تار گرفته (عجیب رسم و عنعنه‌ی بدعت بار) و مرا از میان قطار چهار نفره‌ی دخترانی که در دوطرف ایستاد کرده بود گذرانده، به مسجد گذاشته و نذر گرفته بود تا زنده بانم و بابه کلانم یا آغای بوبویم، مرا هم‌چو کوله‌باری در پشت خمیده اش به دور دست‌های روستا و ده کده‌ی مان می‌برد تا ملای و آخوندی برای من و بالای من دعا بخواند و تعویذ بنویسد و هم‌چنان بوبوکلانم، به توصیه‌ی کدام ملای نادان، از خانه‌ی هم‌وطنان اهل هنود ما نان خشک گدایی و برای من خورانده بودند. در چنان اوضاع خفقان‌آور مکان‌های متروک تجمع مانند، همه گذشته‌ی زنده‌گی پیش‌روی انسان چنان می‌خرامد که گویی پرده‌ی نامحدود و بدون اندازه‌ی نگاره‌ی زنده‌گی ات را به تو نمایش می‌دهد.

۳۸- من در ۱۲ ساله‌گی، با خدایم یک پیمان کتبی بستم!

مانند فرزند هرخانه واده از طفولیت به رفتن مسجد و مدرسه هم هدایت شده، همه الف‌بای دین را فقط به تقلید و بدون درک آموخته بودم. بعدها کمی زمینه برای مطالعات خودی ما مساعد شد و کم‌وبیش کتاب خوانده و دریافتم، بیش‌ترین ملا صاحبانی که ما را تدریس می‌کردند، خودشان بالاتر از آموخته‌های تلاوتی به‌گونه‌ی انتقالی و انفعالی، چیزی نه دانسته، مگر به هر حال بالای ما زحمت می‌کشیدند خداوند مرده‌ها و زنده‌های شان را ببخشاید. برخلاف اشاعه‌ی مجموعه‌ی بی‌انفرت پراکنی‌های سیاسی و مذهبی بر ضد حزب دموکراتیک خلق افغانستان، انجام عبادات، سنت‌ها و وجایب دینی را هر یک از اعضای حزب داشته و اسلام را بیش‌تر از آن‌هایی درک کرده بودند که خودشان را تیکه‌داران اسلام معرفی می‌کردند و عبادات شان را نه به عنوان میراث سینه به سینه‌ی پدران و اجداد شان ولو با آگاهی نیمه‌کامل و نقلی از برتری‌های بزرگ اسلام انجام می‌دادند. عده‌ی، بر چسپ‌های بی‌ثبوتی را برای مسلمانان و مسلمان‌زاده‌ها می‌زدند. اما خودشان تاکنون هم بی‌خبر از احکام آیات الهی اند که با غیبت و تهمت کردن به کسی، گوشت برادران تان را نه خورید. من که در آن ظلمت‌کده‌ی دست انسان برای انسان، در کنار انسان‌های دیگر به سر برده و روح تازه دوباره در تنم دمیده و امیدوارم به زنده‌گی زیادتر می‌شد. خاطر آرام هم داشتم که دعای بوبوی مهربان و دل‌سوز و آغای مردانه‌کردار و مسافر راه دور و ادی خود را با خود داشتم.

گاهی که چلی مسجد نه می بود، پیش از غروب کامل یکی از ما طلبه ها، نان طالب را جمع کرده و برای مولوی صاحب مسجد می سپردیم. به دلیل قرار داشتن محراب مسجد شریف در یکی از دیوارهای حویلی ما، نزدیک ترین هم سایه ی سوم مسجد هم بودیم و باید زیادتر در خدمت آن قرار می داشتیم. اما هرگاه که خواستیم خود را برای اجرای کاری به نفع مسجد برسانیم، همیشه هم سالان و هم بازی های مان، پیش تر از ما در خدمت مسجد حضور داشتند که از طرف فامیل های شان فرستاده شده می بودند. برعکس نفرت پراکنی که امروز وجود دارد، فضای بسیار صمیمی و گرم م با محبت بزرگان، رعایت ادب و احترام بزرگان و نوازش بدون تبعیض بزرگان برای ما در محله ی ما حاکم بود. نقص مهمی که در آموزش دینی و مدنی یا مکتبی ما به امور دین وجود داشت، نه دانستن مفاهیم دینی حتا از کتاب قاعده ی بغدادی توسط مدرسین بود. چی رسد به درک آیات احکام و متشابهات و فرایض و مستحبات و واجباتی که باید طور علمی به ما می آموختانند. در نتیجه ی همان نه بود آگاهی بود که من تحت فشار بزرگ اقتصادی فامیل، روزی در زینه های منزل دوم خانه ی محقرمان و دور از چشم دیگران، در حالی که لباس های چیت گل دار روشن سرخ و سفید کم رنگ به تن داشتم و کنون آن را لباس خواب می گویند، دزدانه کتاب کوچک دعای گنج العرش آغای مرحومم را که در یک بکسک چرمی بنددار کوچک جابه جا شده بود، با خود بردم. آن گاه در صنف پنجم مکتب ابتدائیه ی حصه ی دوم ده مزنگ درس می خواندم. کتاب را باز کرده و در گوشه ی یکی از صفحات آن، به خدا نوشتم که:

(..زنده گی بوبویم و آغایم و بیادرای مه خوب بساز و در عوضش ده روز قیامت مره به جهنم ببر..)

به آگاهی که بعدها در بلاغت سنی و فکری پیدا کردم، آن عمل نادانی من، دو پیام بسیار بزرگ با خود داشت:

نخست: هر چند غیرکامل و غیرعلمی، مگر در سطح ابتدایی، توسط پدران و مادران و استادان و ملاهای دینی، به ما فهمانده شده بود که چیزهایی به نام جنت و دوزخ وجود دارند و فقط خدا می تواند آدم را از دوزخ نجات دهد و به جنت بفرستد. شاید آن کاری را که من در جهالت کردم، از صدر اسلام تا امروز انجام نه شده و نه خواهد شد.

دوم: آن کار، فداکاری یک عضو خانه واده را به فامیل پدر و مادر نشان می دهد.

و حالا که برابر توان عقلی و کسبی خود از امور دین آن آگاه هستیم و یا از عالمان دانای ما می شنویم،

چنانی که یک بار دگر هم گفتم، بایستی تمام ارکان رژیم های خودکامه و ستم شاهی و سلطنتی به شمول عالم نماهای دی روز و امروز کشور را در قبرهای شان محاکمه کنند که چرا؟ عمدی و قصدی ملت را در بی داد فقر و جهل و بی سوادگی نگه داشتند؟ همین گونه همه داستان های حزن انگیز زنده گی یکی پی دیگر مرا آزار می دادند.

۳۹- دوبار گریه ی خاموش آغایم به خاطر من!

آن شب یادم آمد که آغای مرحوم و مظلوم من دوبار و مقابل چشمانم به خاطر آن که تلاش های شان در فراهم آوری یک زنده گی مرفه برای خانه واده اش کم تر از کم ثمر داده است، باچشمان نورانی و عزیزش، کنار کاکا غفور ایستاده، گریه و اشک آه و حسرت خاموش، گونه های مشکین اش را آبیاری کرد. من که حالا به طرف خانه ی خدا (مسجد)، روان استم و این یادداشت را می نویسم، ساعت ۶ و ۴۸ دقیقه به وقت کابل یا ۱۸ و ۴۸ دقیقه به وقت آلمان است و تاریخ هم ۲۲ سپتامبر ۲۰۲۰، با بغض گلو و گریه ی درونی و چشمان نمناک، آن روزهایی اشک بار آغایم را بار دگر یاد آورده و به شما بازگو می کنم. نزدیک به پنج ده سال از آن دور روز نحس می گذرد. هر دو، زمانی بودند که من میان سنین ۱۴ تا ۱۵ سال قرار داشته

و هر روزه هم مکتب می‌رفته، هم به شاگردی دکان کاکا رحیم در چهارراه حاجی یعقوب و شب هم در فابریکه‌ی تولید بوت برادران نورزایی (داستان آن را در بخش نخست خدمت شما تقدیم کرده ام). که آغایم آن‌جا شاگرد بودند، می‌رفتم، نه برای نشستن که برای خاک‌روبی و صفاکاری. در حیرت ام که چرا خسته نه می‌شدم؟ گویی تقدیر هم آغایم و هم من را به گریه و اشک‌ریزی پنهان و عیان مجبور می‌سازد. طبق معمول از ساعت ۱۲ ظهر تا ساعت یک پس از ظهر وقت نان خوردن من بود و کاکا رحیم هم پیش‌تر اوقات مجال می‌داد که برنامه‌ی درسی من برهم نه خورد. احساسی که حالا هرگز یک صاحب کار به زیردستان خود نه دارد. هم نان می‌خوردم و هم تا زمان مکتب رفتن پس از ادای نماز سنت ظهر، در آفتاب دیوار مسجد جامع حاجی یعقوب منتظر نماز جماعت می‌بودم. آغایم و هم کاران شان هم به دلیل نزدیکی محل کار شان، نمازهای ظهر را در مسجد جامع حاجی یعقوب ادا می‌نمودند. در یکی از روزها خواب بر من چیره شده و به خواب رفته بودم، کسی بیدارم کرد. چشمم را باز نموده، دیدم که کاکا حاجی عبدالغفور رفیق و برادر خوانده و هم‌کار آغایم بالای سر من ایستاده اند. فکر کردم تنهاستند، مگر آغایم هم کنار شان ایستاد بودند و اشک مرواریدگونه‌ی چشمان زیبای شان به وضوح معلوم می‌شد. فکر کنید سنگینی دردی را که پدر و پسر در آن لحظه کشیدیم. حاجی صاحب عبدالغفور آدم زودرس به گپ بوده و فهمیدند که آغایم رنج طاقت‌فرسای درونی می‌کشند و من بدتر از ایشان، فوری گفتند: (... بخی برو که مکتب ناوخت شده. گفتم نماز فرض مانده، گفتند ما خاندیم نه فامیدیم که تو نه‌خاندی. بیدارت نه‌کدیم خو برده بودیت، برو ده مکتب نماز بخان...). من عاجل خدا حافظی کرده و آغایم هنوز مات و مبهوت بودند. دکان رفته و بکس مکتب را گرفتم. کاکا رحیم پرسیدند (... او بچه چرا ده جماعت نه بودی؟). گفتم خواب برده بودیم. امتحانات چهارونیم ماهه را گذشتانده بودیم. همان روز نتایج را می‌گرفتم. دوان دوان سوی مکتب رفتم. کسانی که آن زمان مکتب می‌رفتند، اخلاق بد و زشت نگران‌ها و کلینرها و راننده‌های سرویس های شهری در برابر شاگردان مکتب را می‌دانند. چون شاگردان پول کرایه نه می‌پرداختند. من حرکت کرده، سرویس به سرویس، تا ده‌مزننگ رسیده و داخل مکتب شدم که هم صنفان و هم دوره‌ها و همه استادان گرامی ما در قطارها نظر به صنف ایستاده اند

۴۰- اول نمره‌ی صنف بودم و دوباره اول نمره شدم!

آن زمان مرسوم جبری بود که یک گروه هر روز صبح و ظهر سرود ملی؟! را طور مشترک با شاگردان و استادان می‌خواندند. خود را به قطار صنف پنجم دال رسانیدم که گفتان آن هم بودم. سرگروه، خواندن اجباری سرود ملی؟! در دوره‌ی پس از چاشت، محمد ناصر، گفتان صنف پنجم الف و دارای استعداد، آواز بسیار رسا و عالی بود. پس از ختم سرود ملی؟!، محترم عبدالشکور حمیدیار، استاد گرامی و سرمعلم مکتب ماهدایت دادند تا همه‌گی در جاهای شان ایستاد باشند که پارچه بگیرند.

انیسه جان مهربانوی گرامی با قد متوسط، اندام چاق و موهای مجعد و رخ‌سار زیبا، نگران صنف ما، مرا صدا زدند که: (عثمان... پارچه ها ده اداره استن دویده برو بیار شان.) پارچه‌های آن زمان بسیار فیشنی بودند با پوش‌هایی از کاغذهای رنگین. دل‌هره هم داشتم و رفته پارچه‌ها را آورده و در بالای صنف به نگران محترمه‌ی ما سپردم. سرمعلم صاحب فرمودند تا استادان نگران، اول نمره‌های شان را صدا کنند که بالای صنف بیاین. نفس‌ها در سینه‌ها قید شده بودند. دیری نه گذشت که استاد انیسه جان صدا کرد عثمان بالا بیا، خوشحالی من زیادتر شده و بالای صنف رفته و خوش‌بختانه من در جمع اول نمره‌های صنوف مختلف بودم، اما بسیار شوخ. استادان گرامی ما پروین‌جان، زرغونه‌جان، عالیه‌جان، نسیمه جان استاد ریاضی مان (گاهی که شوخی می‌کردیم یا درس را نه می‌فهمیدیم، با خط کش در پشت دستان ما می‌زدند... ساعت چند بجه است را ایشان به ما آموختانند.)، صدیقه‌جان، شاه‌جهان‌جان، دو استاد گرامی دگر ما

که نام‌های هر دو، عبدالرحمان بود و شمار زیادی از دگر استادان عزیز ما حضور داشته و اول نمره‌ها تا چهارم نمره‌ها را تشویق می‌کردند.

۴۱- غوغای نابغه بودن سیدجلال ریاضی‌دان!

لحظه‌ی که برای گرفتن پارچه‌های مان، بالای صفا ایستاده و پشت‌های ما طرف صنف‌ها بودند، دو خاطره را به یاد آوردم:

-یکی پیشا رسیدن امتحانات، زمزمه‌ی آمدن تفتیش‌ها پخش شده و همه‌گی صنف‌ها مکمل آماده‌گی داشتند و می‌دانید که هر قدر به خود متکی باشید، تفتیش‌ها و آزمون‌های مختلف اثرات روحی بالای انسان دارند.

-دو دیگر، آن که شبان و روزان غوغای نابغه بودن ریاضی‌دانی سیدجلال هم همه‌گیر شده، در همه‌جا و همه سخن از وی بود، باری مصاحبه‌ی او در رادیو نشر می‌شد و من در دهلیز عمومی مدیریت مکتب بودم که استاد نفیسه جان برایم هدایت دادند تا رفته و استاد زرغونه‌جان را بگویم زود بیاید که سیدجلال مصاحبه دارد. من استاد زرغونه‌جان را اطلاع داده و خودم نه توانستم داخل سرمعلمیت شده و مصاحبه را بشنوم، فقط کوتاه، در پشت دروازه شنیدم که آواز کودکانه از حنجره‌ی سیدجلال برون می‌شد، مگر بسیار استوار و حاکم. براننده‌گی سیدجلال، یک افتخاری داشت برای همه‌ی اهل معارف و به همان دلیل، علاقه برای شنیدن مصاحبه‌های او در معارف زیادتر از دگر بخش‌های کشور بود. از آن روز تا امروز من موفق به دست‌یابی کدام اثر علمی و تحقیقی آقای سیدجلال نه شدم. یا این که من تصادفی آثارشان بر نه خورده‌ام و یا اثری از داشته‌های علمی شان وجود نه دارد و هر چیز در حد همان غوغای مصاحبه‌ی دوران متعلمی وی بوده است. بعدها شنیدیم که سیدجلال به عربستان رفته و باگذشت زمان تاجر بزرگی شده اند. خدایش عمر دهد و یاری‌اش کناد تا در یاد خدمت به کشور و مردم بیاید.

۴۲- مفتشین محترم وزارت آموزش و پرورش و درخشش ضیا، هم‌دوره‌ی ما!

ناصر، ضیا فعلاً از دکتران زبده‌ی کشور، دستگیر، امروز از کادرهای قابل افتخار کشور و جمیله که حالا به دلیل نام شوهر محترم شان مجاهد تخلص می‌کنند و بنده‌ی حقیر، در اداره احضار شدیم. گفتان‌ها موظف گردیدند تا به هم‌صنفان شان اطلاع بدهند که آماده‌ی بررسی و تفتیش باشند. روز موعود رسید و مفتشین تشریف آوردند. ما در صنف‌ها بودیم و از طالع بد من و هم‌صنف‌هایم، صنف ما، نخستین محل تفتیش، انتخاب و انیسه جان نگران ما آمده و توسط ما صنف را که کلکین‌های بدون شیشه و چوکات بدون دروازه داشت، منظم و پاک ساختند. تفتیش‌ها به مشایعت استاد عبدالشکور حمیدیار وارد صنف ما شدند. آن زمان هم، تمام واژه‌های تشریفاتی تعلیمی را به زبان پشتو می‌گفتیم. من ولاړ سی (بلند شوید)، گفته و همه ایستادیم. مفتشین محترم، آدم‌های مهربانی بوده، پسا سلام‌علی‌کی، همه را از نظر گذشتانند. ساعت ما قرائت فارسی بود که استاد انیسه جان نگران ما آن را تدریس می‌کردند، قرعه به نام من بر آمد. مرا به رو به روی تخته‌ی سیاه فراخوانده و املا‌ی برابیم گفتند.

تحت تأثیر هم قرار گرفته بودم. متن انتخابی کتاب را یکی از مفتشین محترم خواندند تا من آن را به روی تخته می‌نوشتم، خدا کمک کرد و املا را نوشتم. اما نه توانستم موازنه‌ی راست نویسی را مراعات کنم. متن از بلندی طرف راست تخته شروع و کج شده رفت تا آخر قسمت چپ تخته رسید. مفتشین محترم با محبت گفتند: (... بچه جان کجا رفتی...؟). شوخ بودم و حاضر جوابی کرده، گفتم چی کدیم صایب؟ غلطی دارم؟ گفتند نه. گفتم، املا‌یم درست اس مگر کمی از کوه پایان شده... همه چنان خندیدند که گویی کدام محفل شادی است. مسئول شان مرا نزد خودخواسته و سرم را بوسیده و اجازه‌ی دست‌بوسی

شان را برایم نه دادند. «موردی که سالها پس مادر اناهیتم هم آن را تکرار کردند...». چند دقیقه بعد بدون ادامه‌ی پرس‌وجو صنف ما را ترک و خوش‌بختانه تمام صنف‌ها رضایت خاطر مفتشین محترم را جلب کرده بود. مگر سرمعلم صاحب و استادان گرامی برای ما چیزی نه گفتند و مدتی گذشت. سرمعلم صاحب پیش از سپردن پارچه‌های ما، بیانیه‌ی ارابه کرده و نتیجه‌ی مثبت بررسی مفتشین که رسمی به اداره رسیده بوده را به همه شاگردان و استادان تبریک گفته و فرمودند: «...بچای مکتب ما دو امتحان موفقانه داشتن یکی امتحانات عمومی و دگیش بررسی مفتش صایبان .. و ادامه دادند که: (... مخصوصاً ضیا، کفتان صنف پنج (ب) ما را بسیار سربلند ساخت...)

واقعیت هم که ضیا کم‌تر از یک نابغه نه بود. شاگردان و استادان همه کف زده و فضای مهیجی از خوشی و سرور بود. سر انجام پارچه‌ها را توزیع کردند. خوب، نتایج همیشه همه مضمولان آزمون‌ها را شاد نه می‌سازند. هر یک ما با نتایج مختلف، می‌خواستیم زودتر به خانه‌هایمان برگردیم، دوان دوان طرف خانه روان شده و بوبویم را که بوبوجان می‌گفتیم، صدا زده و گفتم اول نمره شدیم. خوش‌خبری به بوبویم داده، بدون صبر کردن، طرف فابریکه حرکت نمودم تا خبر خوشی را به آغایم هم بدهم. از طفولیت برای ما آموختانده بودند که دست بزرگان را ببوسیم، داخل فابریکه شدم. فابریکه، مقابل کلوپ شبانه‌ی شهرنو، میان چهارراه حاجی یعقوب و چهارراهی انصاری قرارداشت. نام انگلیسی آن کلب، نایت کلب گاهی هم نمبر ناین بود. استادکاکا محمدعزیز. استادکاکا محمدسرور. استاد کاکا حاجی عبدالغفور، استادکاکا احمدشاه و چندتای دیگر همه مصروف کار بودند، سلام داده و نزد هرکدام شان رفته و با احترام دست‌های شان به شمول دستان آغایم را بوسیدم. جابه‌جا نه شده بودم که استاد حاجی عبدالغفور صدا کردند، پارچی ته چی کدی؟ ما کل ما منتظر استیم. آغایم را گفتم اینی پارچیم اس اول نمره شدیم. رنگ شان روشن شد و لبخند ملیحی بر لبان شان نقش بست. دست شان را از پشت میز کار دراز کرده گفتند: «... پیش بیه که یک ماچت کنم، آفرین بچیم...»، خواستم کارها را شروع کنم، دیدم استاد کاکا عزیز در جای شان نیستند و همه به یک صدا گفتند که تو امروز مهمان استی به خاطر اول نمره گیت. پدرت گفته بود که امروز پارچه می‌گیری و ما نه می‌فامیدیم که اینه شکر اول نمره میشی...»، من در یک چوکی نشستم. چند دقیقه بعد، استاد عزیز با پاکت کلانی از کلچه و سمبوسه داخل شدند و همه‌گی جای خوردیم. پس از آن، مرا دنبال کاری، غیر از صفاکاری فرستاده و همه‌گی دوباره به کارهای شان برگشتند. پس از انجام کار، دوباره برگشتم. آغایم من را پیش خود خواسته و گفتند: (... کاکا عزیزت صد رویه بخشش داده برت. برو از پیشش تشکری کو...)، من هم چنان کردم. چی مردمان با صفا و طینت پاکی بودند. ان‌شاءالله که رفته‌ها و مانده‌های شان در پناه خداوند متعال باشند. صد رویه‌ی آن زمان، پول کمی نه بود و حتا شاید معاش یک روزی یک استاد می‌بود. مگر عیاری و انسانیت چنان در وجود برخی‌ها نهفته‌گی داشت.

۴۳- شادی زودگذر ما و گریه‌ی دوم آغایم به خاطر من!

چون همه کارگران شب‌کاری داشتند، نان شب هم همان‌جا برای شان آماده بود و ساعت ۱۲ تا یک شب کارها ختم می‌شدند. غلام خان یکی از برادران مالکان مهربان فابریکه، فقط وظیفه‌ی رسانیدن کارگران شب‌کار را داشتند. ایشان با یک مینی بوس زرد رنگ بسته و به اصطلاح وطنی ما، (دبه)، همه‌ی ما را خانه می‌رساندند. مسیر خانه‌های ما یکی بوده از نوآباد شروع تا کوته‌ی سنگی و سیلو. ختم می‌شد. من و آغایم، معمولاً و نخست در نوآباد ده‌مزننگ پیاده می‌شدیم. آن شب خوشی، کاکا غلام‌محمدخان هم برایم مبارک گفتند. آغایم با کاکا احمدشاه، یکی از استادان دیگر همیشه در چوکی پیش‌رو، پهلوی راننده و دیگران در چوکی‌های ساخت وطن که داخل موتر بدون دروازه و کلکین برای نشستن کارگران ساخته شده بود می‌نشستند و طبیعی است، چون من تنها خردسالی که هر شب با آنان هم‌کار بودم، باید در همان‌جای دوم می‌نشستم. زمان پایان شدن از موتر، با قات کردن چوکی پیش‌رو، هر کس راهی منزلش می‌شد. آغایم

پیاده شدند و استاد احمدشاه، زحمت نه کشیدند تا من کمی راحت پیاده شوم و در نتیجه از موتر بیرون افتادم. آن زمان، استاد احمدشاه پایان شده و همراه با آغایم من را بلند کردند و مالک فابریکه عاجل از موتر بیرون شده و طرف ما آمده و یک چراغ روشن دستی با خود داشتند و مهربانانه، وضعیت من را پرسیده و دلجوپی دادند. وقتی خواستند با آغایم خدا حافظی کنند در زیر نور چراغ خیابان عمومی نوآباد و چراغ دستی استاد غلاممحمد، چهره‌ی غم‌گین آغایم را دیدم که باز اشک‌های خاموش، چشمان زیبای شان را آزرده است و خطاب به غلاممحمدخان گفتند: (... هم سنا و هم سالای ای بچه حالی وخت ده خو هستن، وخت درس خواندنش اس اما چی کنیم؟ خدا رحم کنه...)

اگر خدا بخواهد و حیات باقی باشد، تا دو ماه من پنجاه و نه ساله می‌شوم. اگر شش صد سال هم حیات داشته باشم، هر بار، آن روز نحسی که دو بار اشک چشمان آغایم را ریخت یادم می‌آید، فقط گریه آرامش می‌بخشدم و پسا فوت شان، دعا به روح بزرگ آغایم. این چنین در محل تجمع، غرق افکارم بودم، خوابی به چشمان من و ما نه بود و در محلی هم نه بودیم که حداقل بودن را احساس می‌کردیم

۴۴-عثمان نجیب کیس...؟

رفیق ابراهیم حصاری برای تان سلام گفت!

صبح آن روز و در یک روی داد ناباور، جارچی محل تجمع که مانند زمانه‌های قدیم هرکسی را برای هرکاری فرا می‌خواند و یا اطلاعی را به مردم می‌رساند، صدا زد: «عثمان نجیب کیس؟ بیایه...»، از جایم برخاسته و هراسان نزد سرباز جارچی رفته و خود را معرفی کردم. گفت: «بیه که مدیر صایب امنیت خاستیت...» من را با خود نزد مدیر صاحب امنیت محل تجمع برد. جوان خوش تیپی، با لباس و دفتر متفاوت از فضای گند آلود محل تجمع، محبت کرده و با تشریفات رفتاری گفتند که: (... رفیق ابراهیم حصاری از هم کاران شما و از دوستان من، برای تان سلام رسانند و مه معذرت می‌خواهم به دلیل هدایت صریح و محرم در مورد خودتان، ما کاری برای تان کرده نه می‌توانیم. با وجود هدایت برای فرستادن خودت در یکی از قطعات دور دست، می‌تانم چند مدت شما را به نفرکشی نه فرستم...» کاپی نامه‌پی را به من نشان دادند که من از پیش آن را خوانده بودم. گفتم آگاه هستم. دوباره گفتم، معجزه شده...پرسیدند چرا؟ گفتم دی‌روز ما را به بغلان و پل خمیری روان می‌کردند، مگر پرواز نه شد. به فکر فرو رفته، گفتند: «...ولا راستی، تصادفی حصاری صایب شب گذشته به خاطر خودت، خانی ما آمده بود. حالی تا یک مدت نه می‌گذارم جای روان تان کنن...»، گپ‌های ما خلاص شد و برای شان گفتم تا به حصاری صاحب زیاد سلام بگویند و تشکری کنند، از خود شان هم تشکری کرده و هنگام خدا حافظی، به شوخی گفتم کمی هم در فکر رمه‌های گوسفندان تان هم باشید. پرسیدند چطور؟ گفتم وضع زنده‌گی مجلویین را دیده اید؟ گفتند، نجیب صاحب پشت گپ نه گرد. دیدم گپ من بالای شان خوش نه خورد، سخن را عوض کرده و پرسیدم حالا من چی کنم؟ پاسخ شان این بود که اگر کسی در بیرون از این‌جا و دل‌سوزانه برایت تلاش کند، فقط مقام های وزارت دفاع می‌توانند ترا به کابل تعیین بست کنند. و امنیت در کار شان مداخله کرده نه می‌تواند. چون خودت حالا سرباز اردو هستی.

یک لحظه در ذهنم آمد که باباجی (بابه حاجی) راست گفته بودند، نه مُردم و مام پشکی شدم. به خود آمده و با تشکری گفتم: من غیر از خدا و یک مادر ناتوان و برادران خردتر از خود کسی را نه دارم، توکل به خدا. هنگام خدا حافظی گفتم، رفیق حصاری برای شما پیامی هم داشت. گفتم می‌شنوم، گفت، تصمیم گرفتند تا در اولین جلسه‌ی عمومی سازمان اولیه شما را از حزب اخراج و فیصله را به ریاست امور سیاسی بفرستند. گفتم در متن همان نامه هم نگاشته بودند. محبت زیاد کرده و گفتند اگر همین هدایت نه می‌بود، از طریق ریاست تشکیلات شما را در دفتر خود تعیین بست می‌کردم. اظهار سپاس کرده گفتم سلام های

مرا به رفیق حصارى برسانید و بگوئید تشکر از همه‌ی تان. مدیر صاحب امنیت که متأسفانه تا امروز نام شان را نه دانستم به وعده‌ی خود وفا کردند و من دیگر مجبور نه بودم از بیم نفرکشی پنهان شوم. من بی‌خبر، برادر و بوبویم سرگردان و دربه‌در، دنبال تعیین بستی‌ام به کابل می‌گشتند. و رحیم برادرم مانند گذشته نان می‌آورد. کوفته، همان غذای دوست داشتنی من.

در امتداد انتظارها بود. چند روزی از ملاقات من و مدیر صاحب امنیت گذشته بود که یک روز، نزدیک‌های ظهر مرا صدا زدند. رفتم و جارچی گفت کالایته جمع کو که می‌روی. نه می‌دانستم کجا می‌روم، از جارچی پرسیدم تا بگوئید کجا می‌روم؟ او گفت که در کابل تعیین بست شدم و از فامیلم دو نفر آمدند تا ببرند. برگشته نزد نصیر و لباس‌هایم را جمع کرده و بیک پلاستیکی رنگ سرخ و زیبایی داشتم آن را با بعضی لوازم ضروری که کار نصیر می‌آمدند، به او سپرده و خداحافظی نموده، با جارچی یک‌جا رفته و تارسیدن به دفتر، نزد خود گفتم کجا تعیین بست شده باشم و کی‌ها آمده باشند؟ داخل دفتر شدیم که بوبویم و رحیم برادرم نشسته‌اند. چهره‌های خسته‌ی هر دو‌ی شان روح مرا آزرده، بار دیگر ظلم خفت‌بار جنرال محفوظ پیش‌روی چشمانم جلوه‌نمایی کرد که به خاطر آن، خانه‌واده‌ی من و ده‌ها خانه‌واده‌ی دیگر، هم‌چو حالتی را داشته باشند. از برادرم پرسیدم امر را از کجا گرفتند؟ پاسخ داد که جنجال زیاد دیدند و سرانجام عظیمی صایب امر داد تا ده فرقی ۸ تعیین بست شوی. کم‌تر از دو ساعت منتظر ماندیم تا بخش اداری سفربری، فرماندهی محل تجمع، نامه را عنوانی فرماندهی سپاه ۸ ارتش نوشتند و ما همراه با سرباز موظف برای رهایی از آن جهنم آماده شدیم. بیرون دفتر، بوبویم گفت: (...بچیم به رفیقت نان آوردیم برش ببر، باز حرکت می‌کنیم سرباز موظف همراه من، رفتیم و نان را برای نصیر داده و برگشته، سوی دفتر امنیت رفتم تا مدیر صاحب امنیت را دیده و به خاطر کمک چند روز شان که نه گذاشتند به نفرکشی فرستاده شوم، ابراز سپاس کنم. ایشان تشریف نه داشتند و به سرباز موظف دفترشان گفتم تا از تعیین بستی من در فرقه‌ی ۸ قرغه برای شان اطلاع بدهند. با بیرون شدن از محل تجمع، شادی در چشمان بوبویم و رحیم برادرم برق می‌زدند. برای من هم اثر خوشی زیادی گذاشت. در راه از بوبوم پرسیدم که یک بار خانی عارف و ادريس شان نه رویم؟ من و عارف شهید و ادريس مانند برادران واقعی بوده و چنانی یک فامیل خواهر و برادر وار روابط داشتیم. بوبویم قبول کرده و گفتند: «اگه سرباز اجازه بته. از سرباز پرسیدم اجازه می‌دهد؟ خیر ببیند گفت فقط نیم ساعت اجازه دارین. با تکسی از محل تجمع تا سرک ۱۵ محله‌پی موسوم به نام نامستحق وزیر اکبر که فاصله‌ی چندانی نه دارد، خانه‌ی عارف شهید شان رفتیم. هر دو مادر من و خواهران دینی من و برادر زاده‌ی ام آرش (عمر) تنها طفل معصوم و یتیم بازمانده از جنایات جنرال محفوظ، گریستند و این که من در کابل ماندم خرسند شدند و ما گفتیم رفتنی استیم، زود نان آماده کردند و به وارخطایی نان خوردیم و بعد از گرفتن دعا، راهی منزل جدید سرنوشت شدم. سرباز موظف من را به دفتر سفربری فرقه سپرده و تسلیمی گرفت و با کتاب رسیدات خود برگشت، بوبویم و برادرم هنوز منتظر بودند کارهای اداری در سفربری فرقه زود تمام و من را به مرکز تعلیمی سپاه فرستادند که سید آقا خان فرمانده و جان محمد خان معاون سیاسی آن بودند. آن‌گونه شد که تقدیر و قضا و قدر الهی برخلاف تصمیم محفوظ خان، من را در مسیر کاملاً جدید و متفاوت هدایت کرد.

۴۵- در کابل تعیین بست عسکری گردیدم!

سرانجام به عنوان سرباز در فرقه‌ی ۸ ارتش واقع قرغه‌ی استان کابل گماشته گردیدم. وقتی بوبویم و برادرم با آن سرباز موظف محل تجمع، دفتر سفربری فرقه را ترک می‌کردند و من باز هم تحت نظر و محافظت یک افسر سفربری، جانب مرکز تعلیمی راه افتاده، از افسر مذکور تقاضا نمودم تا لطف کند و از مسیر درب عمومی برود که من هم تا آن‌جا برادرم شان را همراهی کنم. قبلاً راه‌های ورودی و خروجی منتهی به قرارگاه فرقه را بلد بودم. چون اواسط سال ۱۳۵۹ به دستور حزب برای گذراندن دوره‌ی آموزش

نظامی در آن فرقه رفته بودیم که فرمانده آن شهناز تپی بود و خاطره‌ی تلخی هم از آن دارم. افسر محترم دفتر سفربری که کتاب رسیدات و معرفی نامه‌ی من را با خود داشت، پیش‌نهادم را پذیرفت و نزدیک در خروجی (نظام‌قراول)، هم‌راه بوبو، برادرم و آن سرباز خداحافظی کردم. هر گامی که از هم دور می‌شدیم، راه رفتن به بوبوی دردمند من بسیار دشوار بود. بوبویی که سیلی روزگار را خورده و چنانی که بارها گفتم با وجود داشتن پدر و مادر صاحب ملکیت و زمین‌ها و باغ‌های حاصل‌خیز و امکانات فراوان در آن زمان، از نه داشتن یک سرپرست دل‌سوز رنج می‌برد و جزء یک برادر نامهربان، کسی نه‌داشت تا او را برای آموزش به مکتب و مدرسه‌ی بفرستد. ما هم راهی مرکز تعلیمی فرقه شدیم که مسافت آن از درب دخولی فرقه، زیاد بود. هوش من مانند پرنده‌ی تازه تیرخورده، باز هم با من در افتاده و به یک لحظه در یاد دوران طفولیت مکتب برگشته و دیدم آن بوبوی با انضباط و قهار و در عین حال مهربان دی‌روز، امروز چی مردانه و دل‌سورانه و واقعاً مادرانه برای پسری می‌تپد که خجالت استم از نه رسیدن به او و برادرانم. به یاد آوردم که وی برای هدایت کردن ما، آن قدر ملامتی هم نه‌داشت.

۴۶- حوصله‌ی بوبویم را تمام کردم و...

پسربچه‌ی شوخ و ویران‌کاری بوده، با آن که می‌دانستم در فقر استیم و من پیمان یک جانبه هم با خدا بستم و او پیمان‌دار خود و بنده‌های خود است، اما متأسفانه در نادانی دوران طفولیت مست جان خود بوده و روزهایی که رخصتی عمومی می‌بود و یا جمعه‌ها من به شاگردی دکان کاکا رحیم نه‌رفته و با دیگران، به بازی‌های رایج همان زمان می‌پرداختم. ما، بچه‌های هم‌سال یا با سن و سال‌های متفاوت مکتب و مدرسه و هم‌سایه‌ها و رفیق‌های صمیمی کوچکی خود بودیم و بازی‌های ما دکمه‌بازی، دنده کلک، شدمک، لشیپاق‌بازی، تشله بازی، توپ دنده (کریکت مانند امروز)، سرپوش فانتا بُرد (هر سرپوش نظر به زیبایی اش چند تایی بود) و شیشه بُرد. (شیشه‌های گل دار چینی سفید) نظر به کلانی و شفاف‌ی گل‌های شان ارزش دو تایی سه تایی تا ده تایی داشتند، بودند. چنانی که خواندید، من و هر بچه‌ی دیگر هم‌بازی ما دکمه‌های پیراهن‌های خود و اعضای فامیل خود را می‌کنندیم برای ما مهم نه بود، آن پیراهن از کی است؟ کهنه است یا جدید؟ یک روز جمعه در بی‌خبری بودم که بوبویم کمین‌دار من است، به کندن دکمه‌ی پیراهن گل‌دار فله‌لین خودم شروع کرده و در دام افتاده و حسب گفته‌ی همان زمان‌ها به نرخ بلدی‌ه لت خوردم.

۴۶- الف- بچیم مه مادر اندر دارم...

مهم‌ترین مشکل یک‌بار لت خوردن آن بود که بوبویم از هیبت خشم، گونه‌ی راست روی من را با آخرین توان فشار، دندان گرفتند و جای آن به خوبی نمایان بود. غم درد را نه داشتم. غم فردای کارکردن و مکتب رفتن برایم بسیار آزار دهنده بود. به هر ترتیب آن روز و شب گذشتند و روز شنبه په‌گاهی زود، به دکان کاکا رحیم رفته و کوشش کردم رویم را نه‌بینند، اما چاره نه بود. دلیل را پرسید، بهانه کردم که برادر کوچک‌ام دندان گرفته و کاکا رحیم هم آن را جدی نه گرفتند. بی‌خبر بودم که سایه‌ی کمین‌مادر، هم‌چنان دنبال من است. چاشت، هی میدان و طی میدان، به مکتب ما در حصه‌ی دوم ده‌مزننگ رفتم شگفتی‌ها و شوخی‌های دوران مکتب را همه‌ی ما گذشتانده ایم. با داخل شدن در صحن مکتب، موجی از ریش‌خندی‌ها، خنده‌ها و پرزه‌پرانی‌های هم‌صنفا‌ها و هم‌مکتبی‌های ما، من را هدف گرفته و هرکس به تعبیر خود چیزی می‌گفت. یک هم‌صنفا و رفیق ما که عبدالصبور نام داشت و مادرش گرمی خود را در طفولیت از دست داده و مادر اندر داشت، گفت: (... وله‌گه غیر بوبویت هیچ کسی دندان گرفته باشه...). در دلم گفتم راست می‌گی. صبور ادامه داد و به شوخی گفت: (... بچیم مه که بوبوی اندری دارم مره ای رقم نه زده، خُدان چی کدی...؟). زنگ آغاز دروس نواخته شد و پسا خواندن سرود ملی!؟ آن زمان، همه داخل صنفا‌ها

رفتیم. نگران صنف ششم و معلمه صاحب‌ی جغرافی‌ی ما، صدیقه جان بودند که سال‌ها بعد هم‌کار من در رادیو تلویزیون ملی افغانستان شدند.

۴۶-ب- بوبویم از من به مکتب شکایت کرده و من بی‌خبر!

هنوز ۴۵ دقیقه‌ی ساعت اول ما نه گذشته بود که آواز استاد حمیدیار سر معلم صاحب مکتب را از پشت سر خود شنیدیم. ایشان زیر کلکین بدون شیشه و پلاستیک صنف ما ایستاده بودند و به صدیقه جان گفتند: (... همی کفتانک ته روان کو اداره، که مه کارش دارم. صدیقه جان با لب‌خندی گفتند: (... سر معلم صایب مام از دست شوخی ای کفتانک به بیبی رسیدیم. همیالی خودش غرق شوخی بود که نفر پشت چوب روان کدیم تا روی دگی شه مه داغ کنم...). روی خود را گشتانده دیدم سر معلم صاحب هنوزم در زیر کلکین ایستاده اند و استاد صدیقه اجازه دادند که اداره بروم. صنف ما، ششم (د)، با سر معلمیت، یک دیوار مشترک داشت. مگر صنف ما شامل اصل ساختمان نه بوده و همان پیاده‌خانه گفته می‌شد. با ترس و تشویش خدمت سر معلم صاحب رفتم. بی تأخیر پرسیدند:

(روی ته چی شده؟). همان بهانه را پیش آوردم، مگر با عتاب گفتند: (راست میگی یا مام جزا بتمت؟) من باز هم انکار کردم. سر معلم صاحب بک‌باره چیزی گفتند که تا حالا هم باورم نه می‌شود. گفتند:

(روی ته بیادرت دندان گرفته یا مادرت؟). دیگر بهانه کارگر نه بود. نه اقرار کردم و نه انکار. تنها سکوت نمودم. سر معلم صاحب دوباره سر سخن را باز کرده و گفتند: (مادرت به شکایت کدن از تو آمده بود. چرا تکمای پیرانا ره می‌گتی؟ خودت هم درس می‌خانی و هم شاگردی می‌کنی، باز میری به خانی تان تاوان می‌رسانی... مادرت دیده که بشقاب گل‌داره قصدی شکستندی که شیشه بورد کنی...). دم از دست‌ها و پاهایم بر آمد. اجازه‌ی برگشت به صنف را برایم داده و احساس کردم که با لحن نوازش‌گرانه گفتند: (... دگه اول اخلاق ته کار دارم باز کفتانی ته. مارام از شوخی دیوانه کدی خانی تانه هم...). وقت برآمدن من استاد صدیقه جان داخل اداره شده و گفتند: (طالع کدی که سر معلم صایب خاستیت... بروگم شو...). من تا صنف هفتم مکتب، زیاد لت و کوب شده ام و مستحق بودم

۴۶-ج- لت و کوب شدن من که با پیش کردن قرآن کریم خاتمه یافت!

ککای بزرگی داشتیم که بسیار مهربان و دل‌سوزتر و مهربان‌تر از هر آن اندازه بودند که تصور کنید.

روح شان با همه رفته‌گان شاد باشد. زمانی که من دانش آموز بودم، ایشان به من یک جوهره کلوش خریدند. فردای همان روز از راه مکتب با هم‌صنفانم برای آب‌بازی در دریای کابل رفتیم که یک قسمت آن از مسیر نوآباد ده‌مزننگ عقب باغ‌وحش می‌گذشت. از آب‌بازی (که تا هنوز یادش نه‌دارم)، خلاص شده، وقت لباس پوشیدن دیدم، کلوش‌هایم در جای شان نیستند. کدام بی انصاف آن‌ها را دزدیده بود. تشویش زیاد کرده، اما چاره نه‌داشتم. به یک دروغ‌سنجی می‌اندیشیدم تا مگر از مجازات رهایی یافته و دوباره صاحب یک کلوش‌گردم. قبلاً ترفندهایی به کار برده بودم که نتیجه داشتند. مثلاً کسانی که دوره‌ی طلایی زنده‌گی کابل از جمله ده‌مزننگ را به خاطر دارند، می‌دانند که یک جوی آب مقابل محبس در امتداد حمام عمومی و منزل استاد گرامی زرغونه‌جان قرار داشته و مدام لبریز و گاهی کم‌تر پر از آب بود. شوخی‌کنان سوی خانه می‌رفتم و بکس مکتب را در دست چپ خود تکان داده، به جای رفتن در خیابان عمومی بالای دیوار کم‌ارتفاع استنادی و حایل میان جوی آب و خیابان راه می‌رفتم که سرانجام بکس در یک بی‌احتیاطی از دست من به جوی آب پرید. مانند هر بچه جوان دیگر شوخ بودم. مادامی که بکس من در آب افتاد و آن را به کمک دوستان هم‌صنف خودم از آب بیرون آوردیم، دیدم همه چیز خراب شده، بکس را گرفته و پس از آن که به خانه رسیدم، آن را در تهکاب زیر برنده‌ی خانه پنهان کرده و طوری به خانه رفتم که کسی

متوجه آمدن من نه شود و چنان شد. کاکایم به طور معمول پس از نان شب درس های ما را می پرسیدند. وقتی مرحوم کاکای بزرگ ما بسیارمهربان و در عین حال بسیار با اتوریته بودند، گفتند بیار کتاب هایته حیران مانده و رفته هر جا را بگردم، از بوبویم پرسیدم: بوبو بکس مه نه دیدی؟ جواب دادند: (...هر جای که ماندی سیل کو هموجه اس...). من که می فهمیدم، تجاهل عارفانه دارم خود را مصروف پالیدن بکس نشان دادم که حاجی صاحب مرحوم کاکایم صدا زدند: (مه رفتهم اتاق خود، کار دارم باز صبا شو درسای هر دو روزه پرسانت می کنم...). گویی بار گرانی از شانهایم برداشته شد. فردا وقت بکس را از تهکاب گرفته و دیدم کمی خشک شده و طرف دکان حرکت کرده در دکان، کتابها و کتابچهها و قلمها را از بکس کشیده بیرون دکان گذاشتم تا خشک شوند.

۴۶- د- باردوم، مگر شانس با من یاری نه کرد:

وقتی کلوکوش هایم در هنگام آب بازی که تا امروز هم آن را یاد نه گرفتم، دزدی شد. فکر کردم در مورد دزدی شدن کلوکوش هایم، باز همان ترفند بکس را هم به کار ببرم، اثر خواهد کرد... من که دیدم کلوکوش هایم نیستند، پاهای برهنه همراه با سلیم هم صنف و رفیقم، طرف خانه رفتیم. نگاههای هر کسی و هر ره گذری به پاهای برهنه می من دوخته شده و ما بدون آن که عقب را ببینیم، دوان دوان می رفتیم تا به خانه برسیم. خانه رسیده، هیچ کسی را نه دیده و به سرعت داخل حویلی شده، از راه برنده به اتاق رفتهم، (یک اتاقی که بیش تر از بیست متر مربع نه بود، اما من و سه برادرم با پدر و مادر و بیش تر اوقات، ادی ما در آن زنده گی می کردیم). لباس هایم را کشیده و چاره جویی جستیم تا به یک طریقی کاکا حاجی را بگویم، یک جوره کلوکوش نو برای من بخرند. بی خبر از خود و بی خبر از این که در یک تصادف بد، کاکای پدر مانند ما در وقت آمدن ما از راه نوآباد دنبال ما بوده و مرا با پاهای برهنه ام دیده و تا خانه تعقیب کرده اند. از ترس بوبویم بی غم بودم، همان زمان جایی رفته، آغایم هم در کار مصروف و ادی، (بوبوکلان مادری) ما که مانند هر بوبوکلانی مهربان تر بوده، در خانه از ما موظبت می کردند. اتاق کوچک کاکایم با یک تشناب در منزل هم کف حویلی قرار داشت و بسیار منظم. در برندهی حویلی بودم که کاکای بزرگوارم از اتاق شان برآمدند. مانند همیشه با ترس و هراس در حضور شان ایستاد می شدیم و هم اگر گناهی می داشتیم، جواب دادن ما سخت بود. اجل دور سرم گشت می زد، بدون فکر کردن آن که کلوکوشها را همین کاکایم یکی دو روز پیش خریدند و من گم کردم، یک جوره بوت پلاستیکی کهنه داشتم و خاطر جمع بود که تا خریداری یک جورت کلوکوش یا بوت، آن را می پوشیدم. از بالای برنده سلام دادم. سلام آن زمان هم بسیار بی ساخت بود. می گفتیم: کاکاجان یا آجاجان یا بوبوجان یا ادی یا عمه جان، السلام. پس از سلام، گفتم کاکا معاش که گرفتی به خیر یک جوره بوت یا کلوکوش برم می خری؟

من بی خبر و کاکا آشفته سر، گفتند: «... باش، میایم می خرم برت...»، به سرعت بالا شده و در برنده، با کلوکوش شان من را چنان زدند که هیچ ناله و فریاد من و عذر کردن ادی ما نتیجه نه داد. تا آن که بوبوکلان سرسفید ما، قرآن کریم را آورده و سوگندشان دادند. بعد کاکایم رهایم کردند. (... من مستحق چنان مجازات بودم و کاش کاکایم برگردند و هر روز من را هم چنان لت و کوب کنند...).

پس از رها کردن من، به ادیم گفتند: (... زن ماما تو خبر داری که سه روز نه شد به ای چوچی خرس (تکیه کلام شان) کلوکوش خریدم، رفته او بازی نه نی خوده کده کلوکوش شه دزدی کدن و خودش کت سلیم پای لچ تا خانه آمده...). ادیم هم بر من عتاب کرده گفتند: (... ای خراباتی «تکیه کلام شان» راسته به مام نه می گویی...)، با همین افکار می رفتیم که افسر موظف گفتند، رسیدیم. من را به دفتر اداری مرکز تعلیمی سپرده و خودشان برگشتند.

۴۷- یاد آمدن تلخترین خاطرهی من از آن مرکز!

با مرکز تعلیمی فرقه‌ی ۸ آشنایی قبلی و خاطره‌ی بدی از آن داشتم. تابستان سال ۱۳۵۹ ما را برای فراگیری تعلیمات نظامی به آن مرکز فرستاده بودند. آن زمان آقای شهناز تخی فرمانده کل فرقه بود

اولین روز رفتن به میدان تعلیم، به اثر فیر اشتباه یک رفیق حزبی ما، متأسفانه رفیق سرور، جوان رشید و برومند حزب، به شهادت رسید. سرور جوانی با قد میانه، موهای زرد و به اصطلاح عام، چنگ‌چنگی، رخ‌سار سرخ و سفید و چشمان آبی، نخستین شهیدی از گروه حزب در آن‌جا تقدیم جامعه گردید. همه چیز بر هم خورد و همه‌گی دچار سرگیچه شده، در یک تصمیم جمعی، میدان تعلیم را به قصد کاغوش‌های خود ترک کردیم. پرسشی که تا کنون بی‌پاسخ مانده، چرایی سپردن اسلحه‌ی با گلوله برای ما در نخستین روز تمرینات و آموزش‌های نظامی است. فقط همان شب پیش از فردای شهادت رفیق سرور، یک یک جلد، مجموعه‌ی سروده‌های حماسی مرحوم رفیق محب بارش را برای ما دادند. عنوان آن (زمزمه‌های کاغوش) بود و بی‌نهایت انگیزه‌آفرین که با این بیت‌ها شروع می‌شد:

ایستاده به سنگرم سلامم به تو باد

سبزینه نگارکم پیامم به تو باد

در ره‌ی وطن گرجان بدهم چه عجب

دستت به دعا بگو که جانم به تو باد

تا نا وقت‌های شب زمزمه‌های کاغوش را بلند بلند خوانده و زمزمه می‌کردیم. شهادت رفیق سرور آن شور اولی را از همه‌ی ما ربود. آماده شدیم تا برای خاک‌سپاری، جسد او را در منزل شان انتقال دهیم. منزل ایشان واقع ایست‌گاه اخیر دانش‌گاه کابل در گولایی‌پی که از راست ختم دانش‌گاه می‌پیچد و به طرف چپ، جانب سیلوی مرکزی ادامه می‌یابد بود. حالا چهل سال و اندی از آن روز نحس می‌گذرد و در طول حیات خود هر باری که از آن مسیر می‌گذشتم، فریادهای بلند فامیل محترم و بازمانده‌گان رفیق سرور شهید در گوش‌هایم طنین انداز شده و رنج می‌دهند. به هر حال، جنازه دفن شد و رفیق فریدون که عامل غیرعمد آن حادثه‌ی تراژید بود، زندان رفت و به دلیل مصروفیت‌های زنده‌گی، تا امروز نه‌می‌دانم فریدون به چه سرنوشت رسید.

۴۷- الف- به آغا و بوبویم دروغ‌گویی کرده بودم!

پس از ختم مراسم تدفین جنازه، هرکسی که خواست طرف خانه‌ی خود برود، رفت که فردا دوباره به فرقه حاضر گردد. من به دلیل دانستن عادت مخالفت آغایم و بوبویم، طور پنهانی به فراگیری تعلیمات نظامی رفته و برای آنان دروغی دست و پا کرده بودم که گویا مدت سه ماه بیرون از کشور برای آموزش می‌روم. نه می‌توانستم خانه بروم و دوباره به فرقه برگشتم، ماجرای دروغ‌گویی من در ادامه‌ی کتاب می‌آید. همین افکار در ذهن من تداعی می‌شدند که افسر موظف دفتر اداری مرکز تعلیمی به من گفتند باید برویم و قوماندان صایب را ببینیم. داخل دفتر قوماندانی مرکز تعلیمی شدیم. معرفی نامه‌ی من را برای شان دادند. نه می‌دانستم که رد پای عین حکم انفکاک من با همان متن تا آن‌جا هم سر کشیده بود. قوماندان مرکز تعلیمی، جناب سیداقا خان، جوان تنومند بسیار آراسته و سر و سیمای زیبایی چهارشانه‌ی خداداد، با محبت من را خوش‌آمدید گفته و به شخصی، تقریباً با همان ویژگی‌های ظاهری خودش که پیش‌روی شان بود معرفی کردند. ایشان، جان محمد خان معاون سیاسی مرکز تعلیمی بودند. پس از آن گفتند ما چاره‌ی دیگری نه داریم باید شما را در یک تولی بفرستیم. گفتم درک می‌کنم، حالا یک سرباز استم و مقررات را می‌پذیرم. من را به تولی سوم معرفی کردند و به این‌سان من سرباز شدم. یک ماه از سرباز شدن من نه گذشته بود که روزی شکرالله خان معاون سیاسی تولی سوم مرا فراخوانده و پرس‌وجو کرده،

گفتند: (...از طریق ریاست امور سیاسی وزارت دفاع و امنیت سلسله وار به ما اطلاع رسیده که خودت ده یک جلسی غیابی سازمان حزبی سابق تان از حزب اخراج شدی. و آدرس ته از محل تجمع دریافتی و به ما خبر دادن...). من که در جریان آموزش تعلیمات نظامی بودم، گفتم جریان را بعدها برای تان بیان می کنم تا بدانید، حقیقت چیست؟ پرسیدند خلقی بودی که کشیدنت؟ آگه نی امکان نه داشت از امنیت کسی را سرباز ساخته و به اردو معرفی کنن، من سکوت کوتاهی کرده و سپس گفتم عجب حزبی داریم ما و شما، مه حالی سرباز شماستم. به آن ترتیب دانستم که همان اطلاع رفیق حصاری به مدیر امنیت محل تجمع درست بوده و اطمینان حاصل کردم که هر تصمیم بعدی را به این جا هم اطلاع می دهند.

۴۸- شلاق های نایستای جنرال محفوظ، هم چنان من و دگران را نشانه می گرفتند!

مگر نه می دانستم چرا من غیابی و غیر اصولی و بدون حضور خودم از حزب اخراج شده ام. و اما هرگز تسلیم نه شدم. تصمیم گیری های حزبی رزاق و جنرال محفوظ با مخالفان محکوم و تیرباران. ارچند مقایسه ای اینان با استالین آهنین، یک مضحکه است، استالینی که فرزندانش را هم بالاتر از آرمان کشوری اش نه دانست، مگر مکارهایی مانند رزاق و قیوم و جنرال محفوظ نا آگاهانه و بی مطالعه در پی عقده گشایی های شخصی، ارزشی برای وطن و آرمان و تعهد شان قایل نه بودند یا بهتر بنویسم که تعهدی نه داشتند. چنانی که خواندید، رفیق سرور ما در یک حادثه ای تراژید به شهادت رسید و من را هم از حزب اخراج کرده بودند. البته فاصله میان شهادت رفیق سرور تا عسکر شدن دوباره ای من، در همان مرکز نزدیک چهارسال و اندی و با تفاوت آن بودند که دور نخست داوطلبانه برای فراگیری یک آموزش کوتاه مدت نظامی و دور دوم به سربازی اجباری رفته بودم. به هر رو، آن روزهای بی تکرار طفولیت و نوجوانی با شور و نشاط گذشتند. من دیگر سرباز رسمی دولت و در مرکز تعلیمی مصروف تعلیمات نظامی شدم. هر صبح وقت بایستی پس از نماز صبح به منطقه پاکی رفته و در طعام خانه چای صبح را صرف و به طرف میدان تعلیم حرکت می کردیم. (...زنده گی در فرقه و مرکز تعلیمی آن، تفاوت یک برصدها چند با...محل تجمع داشت، همه چیز عالی و منظم و بدون هیچ کمی میسر بود...). عبدالرحمان از برادران هزاره ای ما که بلدیت کامل با جمع نظام عسکری داشتند، تولی ما را رهبری می کردند. به دلیل اطلاع داشتن مسئولان محترم مرکز تعلیمی و کم و بیش در قرارگاه فرقه از سرنوشتم، شناخته شده بودم. به خصوص با آگاهی یافتن شان در اخراج شدن من از حزب، گمان خلقی بودنم را کردند. یک ماهی نه گذشته بود که در مرکز تعلیمی گروهی به نام قراول (اصطلاح عسکری) ایجاد گردید. هدف از آن، آماده باش یک گروه ویژه به منظور اجرای وظایف غیرقابل پیش بینی و عاجل بود. من را هم شامل این تشکیل ساختند. مرکز تعلیمی، به حیث تنها منبع تغذیه ای اکمال نیروی انسانی، بخش های ماتحت فرماندهی فرقه برای فرستادن سربازان در جبهات شمرده می شد. گاهی مهم نه بود که سربازان تا کدام مرحله از آموزش تعلیمات را فرا گرفته اند، راهی وظایف می شدند. به همان دلیل، دلهره ای فرستادن به قطعات دیگر، هر یک ما را می آزد. قراول جدید یک گریزگاهی بود برای جلوگیری از فرستادن شخص به (نفر کشی = اصطلاح عسکری). په گاه یک روز، همه گی را غافل گیر ساخته و آلام جمع شوید را نواخته و اعلام کردند که محترم شرف الدین شرف رئیس ارکان فرقه برای معاینه تشریف می آورند. همه، در قطارهای مربوط به گروه خود صف کشیدیم. رئیس صاحب ارکان تشریف آورده و پس از انجام مراسم عسکری و قبولی تقدیم قطعه برای معاینه، آغاز به معاینه ای عملی فیزیکی سربازان کردند. پندار من تا آن زمان چنین چیزی نه بود که برای حفظ سلامت و نظافت سرباز چنان توجه صورت می گیرد. همه چیز را مانند محل تجمع فکر می کردم که اشتباه من بود. آن نیروی چشم گیر و آن په گاه زود و معاینه کردن هر یک از سربازان توسط یک نفر آمر باصلاحیت برای من کاملاً تازه گی داشتند. نوبت معاینه به گروه ما رسید. مکلف بودیم کمربندها و دکمه های لباس ها را باز بگذاریم.

زیر هر دو بغل، زیر پیراهنی، خود لباس‌ها و سنت‌های بدن همه معاینه شدند که نه باید ناپاک می‌بودند. برای من همه چیز شگفتی آور بود، به ویژه معاینه‌ی موهای زیر بغل و زیرناف. پسا ختم طولانی مدت معاینات، به صورت عموم از مریضی‌های مزمن سربازان پرسیدند. من گفتم که مشکل تنفسی و آسم شدید دارم. به فرمانده مرکز تعلیمی هدایت دادند تا همه کسانی مریض اند و با لبخند ملیحی گفتند **نه کسانی**

خواندید که بدون محاکمه از دولت و سپس از حزب اخراج شده و استیناف خواهی کردم.

۶۱- بوبویم نه گذاشت تا لیسه‌ی شیرشاه سوری را به آتش بکشند.

وقتی از مقر کمیته مرکزی حزب (اداره‌ی امور کنونی) بیرون شدم، حواس‌پرتی‌های پریشانی برهوش و روان من هجوم آوردند و گویی راهی را در آوردگاه بی توازن قدرت ثبات و جدل فکری درنوردیده و به فرسایش رفته و می‌پنداشتم که هر تیغ بُرنده‌ی از این کشمکش‌های خاموش، نه خدنگ ناز، که خُرد کننده‌ی وجود من اند. به یاد آوردم که چی‌گونه؟ در آرزوی رهایی مردم و خود، از چنگال مرگ آفرین اکسای امین و بی رحمی آن‌ها جان‌های خود مان را سپر تیر بلا کردیم. هر روز از روز، ده ده روز حاکمیت کشتار در کشتارگاه قهار امین بر ملت ده ده سال می‌گذشت و از انجام نگون‌سازی رژیم آن خبری نه بود. همه از هم در هراس بودند، بی باوری درب ورودی منزل هر باشنده‌ی جغرافیای کشنده‌ی بی نام اجباری افغانستان را دق الباب می‌کرد. کشوری که باشنده‌گان آن نه به جبر و اکراه و نه اختیاری و اجباری که بر اساس قانون خدایی زاد ولد، در آن‌جا متوطن بودند و هستند، هیچ‌گاهی مأمنی آرام برای آن‌ها نه بود و نیست. فضای استخباراتی در خانه‌ها درست مانند زمان عبدالرحمان جلال بود که حتا شوهرها از زنان شان هراس داشتند. با هرناملایماتی دست و پنجه نرم کرده و نسلی که هر کدام ما متناسب به توان سن و سال خود، مرگ را به جان خریده، آگاهانه و فداکارانه برای به دست آوردن حقوق موازی و مساوی و از میان بردن آقایی و باداری، سرهای مان را به کف دست‌های مان اندر کردیم، مگر کسی ارزش آن را نه دانست. فراموش نه کنیم که مبارزات مبارزان عدالت‌خواهی از دهه‌های سی و چهل خورشیدی تا امروز به مراتب فداکارانه تر از آن بود که گویا سلاطین کشور یا جهان‌گشایی کردند و یا وطن‌فروشی. چون این مبارزات، همه برای جلوگیری از برتری‌خواهی‌های تباری، نابودی برنامه‌های تخیلی، اقلیت و اکثریت، قطع با منازعه یا بلامنازعه‌ی تمامیت‌خواهی تمامیت‌خواهان قبیله‌ی اوغانی، تقسیم متوازن عمودی و افقی ثروت و قدرت و سیاست و برابر بودن انکشافی در هریکشی از زنده‌گی بوده است. هرچند این مبارزات اثرمندی‌های ماندگاری از خود به جا گذاشتند مگر نهاده‌ی نه شدند اما به عنوان عوامل بازدارنده‌ی استبداد تباری و نژادی و انحصاری و نقطه‌ی تقاطع غلیان احساسات حق‌طلبی، حکام جابر را زمین‌گیر کرده و خواب و مستی را بر آن‌ها حرام ساخته بودند. کهن کاوی‌های حد اقل نزدیک به بیست ده سال پسین، بازتاب روشنی از وابسته‌گی‌های سیاسی و نظامی و دست‌نشانده بودن غالب آن اهالی قدرت در کشور است که خود و یا رهروان و هم‌تباران آن‌ها بزرگ‌نمایی‌های کاذبانه می‌کنند. اما هیچ کسی نه می‌گوید که عبدالرحمان، شاه‌شجاع، محمدیعقوب و همه خان‌نما‌های دوسر و یک‌سر و بی‌سر و همه قدرت‌مداران ملت دشمن، چی‌گونه؟ رقاصان و بزم ارایان انگلیس‌ها و روسیه‌ی تزاری قبل از انقلاب اکتوبر حزب کمونیست شوروی و حالا از آمریکا بودند و هستند. با خودم گرم گفتم و گو بودم و به یاد آوردم که خودم با رفقای حزبی و سیاسی من، پی‌هم از گرفتاری‌ها، بردن‌ها و بستن‌ها و کشتن‌های هم‌زمان مان آگاه و در یک حس خودآگاه، آماده‌ی مجادله و محاکمه و شکنجه و گرفتاری می‌شدیم. باری احساس خطر جدی کردم، هر چند از لحاظ تجربه و عمر هم به پخته‌گی نه رسیده بودم. به بوبویم و آغایم که آن زمان در کابل بوده و ایران نه رفته بودند، پیش‌نهاد دادم که چند روزی برویم در درخت شنگ شهر کهنه. آن جا یکی از خویشاوندان مشترک آغایم و بوبویم، کاکا ملوک و هم‌سر مرحومه‌ی شان (من را مانند فرزندان شان دوست داشتند. بعدها که من از جنجال‌های زندان‌ها و بی‌سرنوشتی‌ها رهایی یافته و در سپاه قرغه توظیف

شدم، تصمیم گرفته بودند با پختن نان خشک در داش برقی و غذای مزهدار دست های مبارک شان، به دیدن من بیایند که سوگ مندانه برق داش برقی به حیات شان پایان داد. انا لله و انا الیه راجعون. این جریان را بعدها فرزند شان و کاکا ملوک به من و فامیل ما روایت کردند). دلایلی که من آن جا را انتخاب کردم، اما به فامیل چیزی نه گفته و مهمانی رفتن را بهانه آوردم آن ها بودند که کاکا ملوک خاله زاده‌ی آغایم و همسر مرحومه‌ی شان از خویشاوندان بوبویم بودند، و نشانی خانه‌ی شان را هیچ کسی نه می‌دانست. آغایم گفتند: « مه نه می‌روم آگه بوبویت می‌روه، ممانعتی نه دارم. من به اتفاق بوبویم و برادران ام رفتیم. واقعاً ممنونم که بسیار با محبت از ما استقبال کردند. اما ناراحتی هاپی، در رخسار زن و شوهر پنهان نه بودند و فکر هم کردند که ما تنها مهمانی رفته ایم. ماشاءالله مانند آغا و بوبوی من، فرزندان قد و نیم قدی زیاد داشتند. الحمدالله آنان بعدها جوانان رشیدی شدند و سوگ مندانه محمد ناصر فرزند ارشد شان که خلبان هلی کوپترهای نیروی هوایی ارتش افغانستان بود، در سانحه‌ی سقوط هواپیمای شان به شهادت رسید. مادامی که نگرانی‌های روحی آن میزبانان عزیز خود را دیدم و سواس فکری باز هم بر من مستولی گشت. ناوقت شب غذا خوردیم و ساعتی نه گذشته بود که درب کوچه‌ی شان زده شد و کاکا ملوک به طور غیر منتظره رو به من کرده گفتند: (... نواسی خاله تو بیه کتی مه. رو به بوبویم و همسرشان کرده، گفتند: «..اشتکا را نگاه کنین که بیرون نه بیاین...»). دانستم که زمان آن رسیده تا علت دل‌واپسی‌های شان را بدانم. رفتیم و کاکا ملوک به سرعت درب کوچه را گشودند، دیدم خواجه صاحب صدیقی، برادر همسر شان با یک نفر دیگر، اما بسیار سراسیمه بودند. آنان داخل شدند. یکی از مبارزات دیگری خبر نه داشتیم اما هر دو در یک پناه گاه آمده ایم با تفاوت آن که میزبان محترم ما آمدن آنان را انتظار داشتند و ما نه بر خلاف میل شان بل که بی‌وقت و به ناگاه آمده بودیم. کاکا ملوک بی‌درنگ، تازه از راه رسیده‌ها را در زیر زمینی خانه رهنمایی کردند که معلوم بود تازه و غیر معیاری حفاری شده و ما هم قبلاً آن را نه دیده بودیم. کنج‌کاوی‌های من بیش‌تر شدند که آقای صدیقی کدام خط سیاسی دارند؟ و دلیل پنهان شدن شان با آن هم‌راهی که دارند چی است؟ در همین پرس‌وپال خودی بودم و متوجه گفت‌وگوهای آرام و لرزان شان شدم که صدیقی صاحب گفتند: « همه رفقای ما را زندانی کردند و جست و جو دارند. دل به دریا زده پرسیدم خواجه صاحب کدام رفیق‌های تان را؟ صدیقی صاحب که لحن گفتار عادی ایشان هم بسیار محترمانه و تشریفاتی بود بدون نظر داشت سن و سال و نوع رابطه‌ی که با جانب مقابل دارند؟ به من گفتند، که چی کاره اند. وقتی تعجب و لب‌خند من را دیدند به شوخی و با لب‌خند پرسیدند: (... چرا؟ تعجب و خنده کدین نواسی بوبو دادا...). گفتم جای پت شدن مره گرفتین. هر سه با حیرت زده‌گی به یک‌دگر نگاه کرده و پرسیدند: «چطور؟»، کمی توضیح دادم. دلیل باور من هم دو چیز بود. یک وجوه مشترک فامیلی و قومی و دوم این که آن دو هم فراری بودند و پیش‌رو تر از من، هم به لحاظ سن و سال و پیشینه‌ی مبارزه‌ی سیاسی و هم تجربه و آگاهی و مطالعات فکری. گفتم مه مبارزی مخفی ره در جناحی که به رهبری رفیق کارمل اس قبول کدیم تا از این جنجال‌ها خلاص شویم. و راستی بگویم مه هم بوبویم و آغایمه بازی دادم به نام مهمانی اینجه آمدیم، مگر آغایم نامد. اما شما ره نه می‌فامم. رفقا گفتن تان خو به رزمنده‌گان حزب ما می‌مانه ولی نه می‌فامم که شما چی؟ آقای صدیقی و دوست شان دوباره با من احوال پرسى رفقانه کرده و گفتند: «.. سر تو کسی مشکوک نه میشه هم متعلم هستی و هم جان و جثه‌ی خُرد داری. اما خوب کدی سر از ای امینی‌های لعنتی اعتبار نیس...». چون آن‌ها هم خسته بودند و شب هم ناوقت و خطر هم در کمین و هراس هم‌چنان کشنده بود، و بیم خبر شدن اطفال می‌رفت، با هم خداحافظی کردیم و تصمیم من برای ترک قبل از وقت خانه‌ی کاکا ملوک حتمی شد. برگشتیم و کاکا ملوک به بوبویم شان گفت: «...رفیقایم بودن رفتن...». خوابیدیم و پیش از آن بوبویم را گفتم: (... بوبو صوب به خیر وخت بریم خانه. گفتن تو خو گفتی ما ره چند روز بیر. گفتم نی. هوا هم کم کم سرد شده آغایم هم تناس. کاکا رحیم مام سر مه قرار نه شه و جوابم نه ته ...). بوبویم قبول کردند. دلیل این تصمیم آن بود تا از فشار

تشویش کاکا ملوک و همسر و مهمانان مخفی شده‌ی شان هم کم شود و هم در موقعیتی قرار نه گیریم و فردای جنجال برانگیز نه داشته باشیم. په‌گاهی وقت، دوباره خانه رفتیم و مبارزه هم چنان جریان داشت. از خود پرسیدم چی کاره اند؟ این آقایانی که ما را بی سرنوشت می‌کنند. شاید برخی آن‌ها برابر نیم ساعت یک روز من مبارزه‌ی صادقانه نه کرده باشد. از کمیته مرکزی دور شده می‌رفتم و هوش دور من، گذشته‌ها را یکی پی دیگری مانند نوارهای ضبط شده‌ی تازه، مقابلم قرار می‌داد و به یاد آوردم، در تابستان سال ۱۳۶۲ پس از یک هفته‌ی پرکار و گزمه‌های متواتر ۲۴ ساعته‌ی شهری، کمی وقت تر و با استفاده از بس‌های حمل و نقل عمومی به خانه رفتم. در نوآباد ده‌مزننگ پیاده شده تا سری هم به نیم‌چه دکانی بزنم که برای برادرم ... دست و پا کرده بودم. او که بسیار شه‌قب (اصطلاح عام مربوط به اشخاص ناسازگار) و پرخاش‌گر و در عین حال از مرتبت ویژه‌ی ناردانه‌گی برای آغای مرحوم ما برخوردار بود، با توجه به اندوخته‌های دوران کارکردن در کفاشی‌پی، واقع کارته‌ی پروان، می‌توانست کم و بیش مستقلانه هم صنعت بوت‌دوری را ادامه دهد. به همان دلیل بود که گفتم پس از ختم آموزش‌های روزانه‌ی دبیرستانی، همان‌جا مصروف باشد بهتر است. رفتم دکان که با دو سه هم صنف و دوستان خود در دکان نشسته و سرگرم قصه و کار است. پرسیدم خیریتی اس؟ جواب داد: (... آه لالاجان خیریتی اس شکر خدا...) یا فکر من نه شد و یا به دقت متوجه نه شدم که برادرم چی روحیه پی دارد؟ وقتی خانه رسیدم، هوا هنوز روشن‌تر اما آخرین ساعات روز بود. پس از سلام‌علیکی، گفتم لباس‌های خود را تبدیل کنم که بوبویم آشفته و هراسان من را صدا زدند: (... کالایته بدل نه کو که کارت دارم... با شوخی گفتم بوبو حوصلی زن کدن نیس...). عاجل وارد اتاق من شده و بی مهابا گفتند: (... خوده پشت کار دفتر گشتی از اولاد بابیت خبر نه داری... برو، او جوانه مرگه خانه بیار که امشو مکتبه می‌سوزانه. گفتم کدامش؟ نام... را بردند...). خبری که شنیدن آن هم‌چو بمی در بناگوش من ترکید و شنیدن آن را از فامیل خود انتظار نه‌داشتم و از مخیله‌ی من هم دور بود. پرسیدم چطور؟ بوبویم گفت: خانه آمده بود و خودش اقرار کد. سراسیمه و با شتاب طرف دکان برادرم دویدم. گویی خدا آن روز من را فقط به جلوگیری از آن حادثه‌پی فرستاد که اگر رخ می‌داد تا ابد گناه کار بودم. به هر حال وقتی دکان رسیدم، دیدم همان‌هایی که نیم ساعت قبل با او بودند، هنوز هم نشسته اند و به مجرد دیدن من خدا حافظی نموده و رفتند. محاسبه کردم که اگر دفعته‌عکس العمل نشان می‌دادم جنجالی برپا نه شود. گفتم دکانه بسته کو که جایی می‌رویم. پرسید، کجا؟ گفتم گپ نه زن جم کو دکانه بیا که بریم یک گوسفند خریدیم ده دفتر اس، بیاریش خانه. گفت خو. با تکی طرف دفتر حرکت کردیم و برادر را در نوکری‌والی منتظر ساخته، نوکری‌وال را گفتم تا آمدن من متوجه او باشد. آن شب رفیق ... مدیر عمومی اسناد، نوکری‌وال عمومی ریاست بودند هم جناب رئیس و جناب معاون صاحب اول را در جریان قرار دادم، اما از راست و دروغ آن اقدامی که برادرم به بوبویم گفته بود هنوز نه می‌دانستیم. تدابیر فوری از جانب اداره به تقویت امنیت آن لیسه که در سرک اول کارته‌ی چهار موقعیت دارد و به نام شیرشاه سوری و گاهی هم لیسه‌ی غازی یاد می‌شود گرفته شد و با ادارات مربوط هم‌آهنگی صورت گرفت. رهبری ریاست به من گفتند که در مورد برادرت خودت می‌دانی نیازی به پرسش از وی نیست. متوجه او باشی نوجوان است و در دام خراب‌کاران دیگر نه‌افتد. شب را در دفتر ماندیم، از برادرم پرسیدم چطور عقلت قبول کد که جایی درس و تعلیم خوده و همه مردمه در بتی؟ آگه بوبویم به مه نه می‌گفت امشو چی خات می‌شد؟ او با سکوت، زمین را نگاه می‌کرد. به هر حال با آن که آن شب برنامه‌ی بزرگ خراب‌کارانه‌ی دشمن خنثا شد، برای من دشوار بود باور کنم که برادرم را چطور به بی‌راهه کشانیده اند؟ عاجل جریان عمل کرد پس‌رک برادر هم‌مسلك ما یادم آمد که با خانم پاول در مکروریان کرده بود. آن شب و روز به آرامش بدون حادثه گذشت، اما پرسش بی‌اطلاعی ارگان‌های کشفی در آن مورد تا مدت‌ها باقی بود و این که بعدها چی نتیجه داد؟ من آگاه نیستم و مقامات آن زمان بهتر می‌دانند. برنامه در هر دو صورت ناکام می‌ماند، چون اگر کسانی راستی برادرم را فریب داده بودند، با نه‌بودن

او متوجه شدند و آگاهی دیر هنگام دولت هم کمک کرد تا از یک حادثه‌ی تروریستی جلوگیری شود. فردا صبح هم‌راه برادرم سوی خانه حرکت کردیم و پلان دشمن هم در آن شب ناکام ماند، در راه برادرم با کمی شوخی گفت که لالا خوب گوسپند چاغ خریدی.. و طبیعی است که حیات برادر من هم در خطر شده بود. پس از آن روز دکان را تخلیه کرده و به مالک آن سپرده و چند روز هم مانع رفتن برادرم به مکتب گردیدم. آن حادثه سبب شد که تدابیر امنیتی مکان‌های آموزشی، باردگر تحت بحث مقامات امنیتی قرار گیرد. من و همه‌ی هم‌زمان‌مان زیر فشار شکنج‌های روزگار، گاه در بیشه‌های غروب و گاه در تلاطم رسیدن به عروج از طوفان بادهای سرکش پخته شدیم و سوختیم و ساختیم که برای جنرال محفوظ و امثال آن مانند گاهی ارزش نه داشت. چون خود شان بی ارزش بودند، ارزش‌ها را بی‌ارزش می‌انگاشتند. در هیاهوی پرتنطنه‌ی این رخ‌نمایی‌های بای‌گانی هوش بوم دیدم به درب منزل ما ایستاده ام و آن خوشی‌پی بود که هرچند با مشکلات اما پس از مدت‌ها با بوبویم، ادیم و برادرهایم یک‌جا بوم...

۶۲- ده‌مزننگ، زندان مخوف و کشتارگاه عیان انسانی خانه واده‌ی ستم شاهی.

۹۹ در صد اعدام شده‌ها جوانان مبارز پهن‌دشت شمالی بزرگ، کوه دامن و پنج‌شیر بودند.

توضیح دادم که صدیقی صاحب چی‌گونه در مخفی‌گاه آمدند. (روزگار چنان آورد که بعدها ایشان صاحب مرتبت عالی اما با تواضع شدند...)، من، قومی و چندین خانه‌واده‌پی را سراغ دارم که با چاپلوسی و به تقلید از تخلص صدیقی صاحب، یک شبه همه تغییر نام فامیلی دادند... ورنه خود شان می‌دانند که چی تخلص‌هایی داشتند. حتا تخلص پسر با پدر یک‌سان نه بود، اما ای... وای بر این دنیای برخی پله‌بین‌ها. دانستید که مکتب شیرشاه سوری از آتش زدن نجات داده شد، پرورنده‌ی دادخواهی گشودم و من شب را با فامیل خود بوم و همه در خرسندی توأم با دردمندی به سر می‌بردیم.

نا وقت شب و با آن افکار پرت و پلای ذهنی، از دری‌چه‌ی اتاقه‌کی به بیرون نگاه کردم که پیش از آن، خسریه‌ی آغایم، روزی با جبر آن را به رخ‌مان بسته بودند و روزگاری دوباره، من به آغایم و بوبویم گفتم، که زمان بازکردن کلکین رسیده و کلند را به دست‌های مبارک شان دادم تا آن سیاهی را بردارند. پنجره با کلند حق‌خواهی آغایم باز شده و پنجره‌ی خورشیدنمای ما بود، سوی ده‌مزننگ و نوآباد تا دوردست‌هایی که چشم‌هایم مان توان دید را داشتند. نمای سرد زمستانی و دل‌انگیزی روشن‌پای روشن خیابان‌های برقی و برقی منتهی به گل‌باغ و ده‌دانا و آن سوتر چهارراه‌ده‌مزننگ، نشاطی نثار روح آدم کرده و فضای رمانتیکی به نمایش می‌گذاشتند. در مورد پیشینه‌ی دیرینه‌ی ده‌مزننگ، با وام‌گیری از چند نشانی کهنی و بای‌گانی‌های ویکی پدیا می‌دانیم که ده‌مزننگ، دهانه‌ی بالایی چهارده‌ بوده، دهنه‌ی آسمایی (آشامایی) و شیردروازه از همین جا تا پل آرتل امروزی می‌رسد، این ده، زمین زراعت و مال‌داری و سپس تولیدکننده‌ی کالاهای مسی و محله‌ی مس‌گرهای کابل پیشین بوده و زمان‌های پیش مس‌گری در پس‌کوچه‌های ده‌مزننگ رونق زیادی داشت، تا سالیان دراز، گذرگاه، واصل آباد طرف شرقی دریای کابل و جنگلک همه ده‌مزننگ بود، که بعدها تغییرات در آن رونما شد و گذرگاه مهم‌تر جلوه کرد. گونه‌های مختلف و اختلافی دیدگاهی در مورد این محله وجود دارند. کما این که همه دیدگاه‌ها به مسما بودن نام مزننگ به پسوند این دهستان موافق اند. یک گزارشی از یوتیوب مستند به نوشته‌ی آقای دکتر محمدعظیم خنجانی تهیه شده، از دید من و با توجه به روایات زیادی که در این مورد وجود دارند، می‌تواند صرف یک منبع کوچک نه با قوت و نه لرزان به شمار آید. چند ویژه‌گی پژوهش‌ها و نگارش‌ها اندر باب ده‌مزننگ کلیت با همی دارند که آن‌جاه دیرینه‌ی پای بیش‌تر از ۲۳۰۰ سال داشته و بودش گاه ترک‌ها بوده و مزننگ یک نام تورکی و در فارسی به معنای پرخاش‌گر و ستیزه‌جو است. روایات در مورد پهلوان مزننگ، او را از فرماندهان اورنگ‌زیب معرفی می‌کنند که به دلیل نافرمانی از شاه به این محله تبعید شد. مزننگ پس از جابه‌جایی در تبعیدگاه خود، به زراعت و مال‌داری

پرداخت و ساخت ساز مکان های بود و باش را رونق داد و ده مزنگ یکی از چهار ده است که پیشینه‌ی تورک‌نشینی دارد و حتا به روایت کتاب نظام الملوک اعراب که ۱۳۰۰ سال قبل نوشته شده، این محله با همین نام ده مزنگ و باشنده‌های ترک آن مکان مقاومت علیه لشکر عرب بوده است. ده مزنگ، ده‌مراد (منطقه‌ی علاءالدین بالا و پایان فعلی) ده‌بوری و ده‌دانا هر کدام با یک وجه تسمیه‌ی زیبای مربوط خود اند و شاه‌کارهای ادوار مختلف ترک نشینی و سلسله‌های کوشانی‌ها و تیموری‌ها. برخی روایات، این چهار تن یعنی مزنگ، بوری، دانا و مراد، را چهار برادر می‌خوانند و برخی‌ها هم چهار فرمانده و پهلوان و ستران روزگار شان.

خوش بخت هستیم که حالا منابع معتبر و زودرس فراوان معلوماتی در اختیار داریم تا بتوانیم بیش‌تر بدانیم. در قلب ده‌مزنگ احاطه‌ی عظیمی با برج و باروها و دیوارهای تقریباً خودرو، رو با امکانات همان عصر و زمان به نام محبس بنیادگذاری شده و خانه‌واده‌ی جابر نادری آن‌جا را به جای شکنجه و آزار و دار زدن و کشتار مخالفان خود مبدل کرده بود. در بیرون یا عقب محبس هم بیش‌تر منازل مسکونی و از آن میان خانه‌ی ما که به مرور زمان در آن ساحات بنا شده و تا حال موجود اند، یک مساحت کلان سفید و احاطه‌ی دیگری به نام تولی‌سوار بود که حالا تغییر شکل یافته اند و در امتداد نوآباد تاجوی شیر، ساختمان‌های مستحکم سنگی به نام گدام‌ها هم بنا یافته اند. حاکمان جبار، در نام‌گذاری اجباری اوغانی، نام ده‌مزنگ را به دو بخش: حصه‌ی اول و حصه‌ی دوم بری‌کوت گذاشتند، مگر هرگز کسی آن‌جاها را غیر از ده‌مزنگ نه گفت و نه خواند. نام‌بردن بری‌کوت در امور دولتی جدا و ناگزیری بود. مثلاً دبستان‌ها و دبیرستان‌ها به نام‌های رسمی اوغانی بری‌کوت یاد می‌شدند. به‌خاطر آوردن که در آخرین زمان آموزش ما حصه‌ی دوم بری‌کوت (همان نام فراخور تأمل بودیم و صنف ششم دال. مهربانوی گرامی شاه جهان، معلمه‌ی زبان فارسی و در عین حال نگران صنف ما بودند. ایشان اهل نوآباد ده مزنگ و در منزل زیبای استاد عمری (پدر محترمه مینه بکتاش) زنده‌گی داشتند. از قرابت شان با عمری صاحب چیزی نه می‌دانم. استاد شاه جان (شاه جهان)، با قد تقریباً کوتاه و زیبای ویژه، عینک‌های طبی و گاهی شوقی، و بیش‌تر سیاه پوش و با سلیقه مانند هر استاد دیگر ما مهربان. مگر بر خلاف استادان و نگران‌های گرامی صنوف گذشته‌ی ما (انیسه جان، صدیقه‌جان و بلقیس جان) ماجرا جوتر بوده و به گونه‌ی هم مبارز. ایشان به جای استاد صدیقه‌جان نگران صنف ما شدند. ما صنف ۶ د بودیم. در نیمه‌ی سال جدید تعلیمی، صنف ما بدون مکان سر پوشیده و در ره رو دراز و کم‌عرض عقب تعمیر موقعیت داشت. روزی استادشاه جهان برای من گفتند: (... که تو کفتان صنف استی تا حالی چرا از ای حالت بی اتاقی و بی صنفی شکایت نه کدی...؟). گفتم اگر شما می‌گویید شکایت می‌کنیم.

گفتند: (... کل تان بروین اداره و تو اول برو اگر به گفتت نه کدن باز کله‌گی کتیت یکی پشت دگه در روی حویلی مکتب غال‌مه‌غال کنین...). من قبول نمودم. وقتی استاد صنف را ترک کردند، ملیحه، هم‌محله‌ی ما و هم‌صنف ما، ترینا یوسفی و ظفرخان (... ظفر که خان پس‌وند نامش بود، اهل میدان وردک و بسیار چاق بود، بچه‌ها او و یک پسری از مدیر صاحب نیک محمدخان را که مانند او چاق بود، به شوخی رؤسای دنبه می‌گفتند)، از هم‌صنفان ما به من گفتند، عثمان چی می‌کنی؟ گفتم می‌روم شما چی نظر دارین؟ ملیحه از اهالی پنج‌شیر بود گفت نه رو که به نام اعتصاب و مظاهره کدام دوسیه برت جور نه کنن بی از او کت شوخیت به بینی آمدن...). خندیده گفتم سیاست‌مدار شدی پنج‌شیری قبول کرده و نه رفتم و بیش‌تر مدت صنف ششم را در همان‌جا گذشتاندم تا آن که اداره ترتیبی سنجید و به ما یک اتاق سرپوشیده داد. فردای آن روز، استاد گرامی شاه‌جهان پرسیدند چی شد؟ رفتی؟ دروغ گفتم که بلی. سرمعلم صایب گفتن یک چاره می‌کنیم. چند روز پس از آن همه صنوف مکتب ما را وقت‌تر رخصت کردند، اما دلیل را نه‌دانستیم. پیش از ترک مکتب، استاد نگران برای من هدایت دادند تا کتاب‌چه‌های کارخانه‌گی

فارسی هم صنفان خود را جمع کرده و عصر همان روز به منزل شان انتقال بدهم. با کوله باری از کتابچه ها مکتب را ترک کرده و شوخی کنان با هم صنفها و دختر بزرگ برادر بوبویم راهی خانه شدیم که آن زمان هم دوره‌ی ما بودند. کسانی که ساکنان بومی و محلی ده‌مزننگ اند به یاد دارند آن روز وحشت سرا و تکرارهای آن را. وقتی از کوچهی مکتب بیرون شدیم، هنگام رفتن طرف خانه از ضلع شمال غربی و جنجالی زندان ده‌مزننگ متوجه بیرو بار غیر معمول شده و پیش‌تر رفتیم. همه‌ی میدانی کلان در آنجا و راه‌های منتهی به آن مسدود شده و سربازان تشریفات (کلاه سفیدان) مسلح همه‌جا ایستاده و هر کسی که می‌آید هدایت نشستن در یک محل را می‌دهند و جمع کلانی از مردم در چهار سوی قابل دید میدان و تحت نظر ستون کلانی از سربازان کلاه سفید ایستاده و نشستند. همه‌ی ما گفتیم، چی گپ باشه؟ پس از هدایت سرباز مؤظف، در نزدیکی قبری مشهور به شهید ایستادیم. دیدیم که تعدادی زیادی در عقب دیوار شمالی زندان، با فاصله‌ی کمی از برج وسطی نزدیک به شرق دیوار و پیش‌روی دروازه‌ی تولی‌سوار مصروف کار اند. گروهی خیمه برپا دارند، گروهی سپیدارهای خشک و بلندی که با خود آورده اند را قطع می‌کنند، بیش‌تر تحریک به دانستن موضوع شدیم و برای همه‌ی ما تازه‌گی هم داشت. کسی را پرسیدیم، کاکا چی گپ اس؟ گفت جبار قاتله اعدام می‌کنند. وقتی این جمله را شنیدیم و برای همه‌ی ما شوکی داشت، واقعاً ترسیدیم نظام بی عاطفه و بی مروتی مانند حالا، فکر نه می‌کردند که چی‌گونه؟ کودکان و اطفال و نوجوانان را شاهدان و نظاره‌کننده‌گان و سیاهی‌لشکر آن نمایش تیاتر راستی از حماقت خود بسازند؟ از اثر گذاشتن منفی آن به روحیه‌ی کودکان و نوجوانان، خمی به ابرو نه می‌آوردند. در قسمت بالایی سرک بین زندان و ملحقات آن، آرام‌گاه (قبرستان) نسبتاً کلانی وجود دارد که اهالی محل چندین بار شاهد دفن کردن دسته‌جمعی اجساد توسط پلیس ستم‌شاهی و جمهوری از طرف شب‌ها بودند. ما، آوازهای بیل و کند و روشنی فانوس‌های آن‌ها را می‌شنیدیم و از دور می‌دیدیم. فردا که از آن‌جا می‌گذشتیم چندین قبر تازه‌ی بی‌رویه را می‌دیدیم و در طول روز زمزمه‌هایی می‌شنیدیم که بیش‌تر و قصدی برای ترسانیدن مردم از سوی حکومت پخش گردیده و می‌گفتند امشویاغی‌های پنج‌شیر را دفن کدن امشویاغی‌های شمالی را دفن کدن و هی یاغی و باغی‌گویان و دفن کردن شهدای و شمالی و پنج‌شیر را می‌شنیدیم و بس. و عقل رسایی هم نه داشتیم تا حقیقت ماجرا را تشخیص دهیم که چرا تنها شمالی والان و پنج‌شیری‌ها اعدام‌های دسته‌جمعی می‌شوند؟ بعدها دانستیم و حالا صد در صد می‌دانیم که چی‌گپ‌ها بوده است. تا امروز هیچ کسی از آن کشتارهای دسته‌جمعی سلطنتی ستم‌شاهی یادی نه کرد. به هر حال، زمان آماده‌گی‌های اعدامی فرا رسید که ما را می‌لرزاند. دیدیم موتر سیاه کلان مخصوص زندان‌ها سر رسید و شخصی را با دست‌بند و کلاه قره‌قلی و پیراهن و تنبان پاک هم رنگ کلاه و بوت‌های هم رنگ داخل خیمه بردند. یک رنگی شفاف لباس به رنگ شتری یا سبز تیز و ظاهر آراسته‌ی محکوم به اعدام بودند که نام او را جبار قاتل گفتند و نشانه‌هایی از آماده‌گی او به پذیرفتن این مجازات بود.

گفتند در داخل نماز می‌خواند. چند دقیقه نه گذشت که او را بیرون آورده و نزدیک چوبه‌ی دار ایستادش کردند. بلندگوی پلیس او را جبار و محکوم به اعدام از جانب دادگاه عالی و منظوری شاه معرفی کرد. او با پای خود بالای میزهایی که تخت‌گونه در زیر ریسمان دار چیده شده بودند و سپس بالای یک چوکی بلند شد. اعدامی قبل از انداختن حلقه‌ی دار سر خود را پیش کرد و جلاد دار انداز کلاه او را گرفت و دیگری حلقه‌ی ریسمان‌دار را از سرش گذشتانده و به گوی او رسانیده و خود پایان شده با پای خود چوکی را از زیر پای جبار دور کرد و وجود تنومند و آراسته‌ی جبار ریسمان و پایه‌های چوبین دار را به شدت تکان داد و مانند چرخک‌بازی، به دور خوردن افتاد و جبار به دان‌سان جهان فانی را در پای دارگناهان خودش وداع گفت، همه‌ی آن مراسم اعدام از آوردن جبار تا نمازخواندن او و قرائت حکم محکمه، پنجاه دقیقه را دربر نه گرفت و گذشت. اثرات منفی آن تا مدت‌ها روح اهالی محل به ویژه اطفال و کودکان و نوجوانان را می‌آزد. نه می‌دانم و هم نه پرسیدم که کلان‌های ما پیش از اعدام جبار قاتل، کدام اعدام‌دگری را هم در

آنجا به چشم دیده بودند یا نه؟ قبری از پیش آماده بود که جنازه‌ی جبار را با همان لباس‌ها بدون کلاه و بدون نماز جنازه در آن دفن کردند. من این جا به دلیل نه بودن معلومات درست خودم جبار را به نام قاتل یاد نه کردم. فقط به عنوان شاهد عینی آن چی را دیدم نقل کردم. چون روایت قانع کننده‌ی در باره‌ی حقیقت آن وجود نه داشته و هر کس به مذاق خود چیزی نوشته است که دید با بصیرت برای تایید و تردید آن مستندات می‌خواهد. سال‌ها پس از آن در نشریه‌ی پی خواندم که دولت ظاهر پیش از گرفتاری جبار، دو نفر بی‌گناه دگر را به نام جبار در فاصله‌های معین اعدام کرده است. حالت فوق‌العاده به پایان رسید و فضای رعب‌آوری که مردم را به بام‌ها و دریچه‌های منازل شان کشانیده بود تا چندین روز پا برجا بود. خانه آمدم که همه جگرخون بودند و هر کسی هر چیزی می‌گفت و بیش‌تر به این باور بودند که جگرخونی شان نه به خاطر جبار، بل که به خاطر قربانیانی که وی آن‌ها را به شهادت رسانیده بود.* خدا را شکر، نان بخور و نه میری خوردیم. من کتابچه‌ها را گرفته طرف منزل استاد شاه جهان روان شدم، اهالی شریف ده مزنگ نوآباد، دو حویلی را با دو موقعیت متضاد اما بسیار زیبا و دیدنی را در آن مکان به یاد دارند. یکی حویلی عمری صاحب که در طبقه‌ی هم‌کف با زمین و قسملاً پایان‌تر از بلندی دریاچاده‌ی عمومی قرار دارد و آن زمان ها یکی از مفشن‌ترین حویلی‌ها و حویلی شادروان دکتر غلام‌محمد مشهور به (خانه‌ی طیاره وان) بودند. حویلی آن‌ها بر عکس حویلی عمری صاحب در بلندترین نقطه‌ی محل درست عقب منزل ما قرار داشت و زیباتر از آن در محله‌ی ما نه بود. مدیر صاحب ربانی، هم‌سایه‌ی دیگر ما برای نخستین بار در محله‌ی ما، یک بلاک عصری و کانکریتی ساختند، من با همان هوای نیمه جوان و نیمه نادان کم‌سن بودن، اشتباه کرده و بدون تک تک یا گرفتن اجازه داخل منزل استاد گرامی ما شده، دیدم که ایشان مصروف چیدن ابروهای شوهرشان بودند خجالتی نزد خود کشیده و شکر خدا کردم که ایشان نه دیدند. آهسته، بیرون دهلیز رفته و درب را زدم. استاد خودشان تشریف آورده و کتابچه‌ها را گرفته و باعث شدند تا چیزی بخورم. من گفتم از دیدن حادثه‌ی اعدام امروز ترسیده ام، زود می‌روم که شام نه شود و اجازه دادند. این دومین بار اما غیرعمدی بود که بی تک تک و کسب اجازه، داخل منزل کسی شدم و تا حال از آن خجل هستم. برگشتم خانه و شب گذشت.

۶۲-الف- اعدام‌های گروهی غلام‌حضرت و هم‌راهانش!

هم‌چنان با خودم در گردش دور دست‌ها بودم که ذهن من اعدام قبیح و دسته‌جمعی دیگر را در انتهای خلاف محل اعدام جبار به یادم داد. صبح‌گاه یک روز شوم، سر و صدای خفاشان جان‌گیر با بلند شدن بوق آلارام خودروهای پلیس، فضای آرام خانه‌واده‌های نوآباد ده‌مزنگ را برهم زد. خانه‌ی ما در وس ده‌مزنگ و نوآباد ده‌مزنگ و زیرمخزن آب قرار دارد. فهمیدیم که باز گپی است، هر کسی از خانه‌ی خود بر آمده و می‌خواست بداند چی خبر است؟ رفتیم طرف نوآباد، نزدیک گدام‌های عقب دیوار و دروازه‌ی شمالی محبس که دیوار محبس را در امتداد شرقی آن می‌برد. دیدیم تکرار همان روش‌های آماده‌گی اعدام جبار قاتل است که چندی پیش دیده بودیم، اما متأسفانه قبیح تر و وسیع تر از گذشته. بار دوم تدابیر امنیتی شدیدتر و کلاه سفیدان بیش‌تر و دار بستن و حلقه‌های دار زیادتر بودند. در یک دار سه ریسمان و در دیگری چهار ریسمان اعدام. همه باز هم لرزیدیم و ترسیدیم و نه می‌دانستیم که کی‌ها اعدام می‌شوند؟ مگر دانستیم که هفت نفر اند. چنان پایه‌های مستحکم و با قطرهای قوی را دیدیم که به قول مولانا مه پرس. همه ایستادیم و خانه بر نه‌گشتیم. به دلیل انسداد راه‌ها، عبور و مرور مجاز نه بود. آماده‌گی‌ها کامل شدند و هنوز کسی نه می‌داند که قرعه‌ی اعدام به نام چی کسی برآمده است؟ بلندی آلارام‌های موترهای زندان سکوت فضا را شکست و دو موتر با هفت نفر دست بسته که برخلاف جبار قاتل، بسیار خسته و کوفته شده و شکنجه دیده معلوم می‌شدند را از داخل موترها پیاده کردند و تا چشم بر هم زدیم، آواز کوه‌های لرزان دست و پا زدن‌ها را شنیدیم که همه‌ی شان را به دار نیستی بسته بودند و دارها از

شدت فشار مقاومت آن‌ها به تکان آمدند. در ختم اعدام گفتند که اعدام شده‌ها غلام حضرت و رفقای او بودند. رفتیم دنبال موترهایی جنازه‌ها را نقل می‌دادند. جنازه‌ها را با قساوت و بی‌رحمی دو نفر و سه نفر بدون ادای نماز جنازه در یک یک قبر انداختند که در مجموع سه قبر شد. باشندگان آن زمان نوآباد ده‌مزننگ می‌دانند که آن قبرها در شروع جانب نبش جنوبی غرب قبرستان ده مزننگ و نشانی بارزتر آن در شروع خیابان فرعی منتهی جانب منزل مرحوم حبیب‌الله چکری قرار دارند. محافظان پلیس روز کامل و شب تمام را بالای آرام‌گاه‌ها گذشتانند. فردای آن روز زمزمه شد که مادر محترمی شهید غلام حضرت و مادران داغ دیده‌ی شهدای همراه او آمده و خواهان انتقال شهدا گردیدند که به آنان اجازه نه دادند. روشن شدن کیستی و چرایی اعدام غلام حضرت و همراهانش نیازی به یک پژوهش جداگانه دارد که اگر فرصت و حیات باقی بود، به آن خواهیم پرداخت. جریانات بعدی را نه می‌دانم حالا من به آن‌هایی حیران ام که ظاهر و داود را اعلا حضرت می‌گویند و دهن‌های خود را بسته کرده نه می‌توانند. بیش‌تر آن‌ها ملامت هم نیستند، چون از پدر و پدر کلان، نوکر درگاه ظلمت ستم‌شاهی بوده و از آن نان می‌خوردند. هرگاه قیام حزب دموکرات خلق افغانستان با همه کم‌بود و کاستی‌های آن نه می‌بود، کشور در کدام حالت قرار

می‌گرفت و مردم هم‌چنان در کوره‌گاه‌های اعدام‌های بی‌پرسان سلطنتی می‌پوسیدند. ارچند خلقی‌ها به دستور تره‌کی و بیش‌تر امین، هزاربار زیادتر از ظاهر و داود در کشتن و به شهادت مردم نقش داشتند که روی آنان را سفید کردند.

۶۳- چرخش روزگار در گردونه‌ی گردباد پیش‌آمدها، قتل‌های زنجیره‌ی جبار قاتل، نسل‌کشی یا تجاوز جنسی؟

زنده‌گی در بستر خروشان و گاهی خموش رفتار خودش حالاتی را فرا راه انسان می‌آورد که از شوکه‌شدن به، کرانه‌های غیرقابل‌باور بحر پرتلاطم آن شناور می‌شود. پسا دیدن حوادث اعدام‌ها من که هنوز صنف شش مکتب را خلاص نه کرده بودم، در طی طریق مراحل مختلف زنده‌گی پرسه زده یا کشان کشان و یا خوشان خوشان برون شده و مدت درازی زیر نظر و هدایت محترم سپهبد ... رئیس اداره‌ی ما و سپس آخرین معین امنیتی وزارت کشور در دوران دکتر صاحب نجیب، کار می‌کردم. نه فرصتی برای بازگفتاری و باز یاد ماجرای اعدام جبار قاتل پیش‌آمد و نه نیازی یا تصادفی بود که من آن را برای رئیس ما قصه می‌کردم. سرانجام هی میدان و طی میدان، مگر تصادف و گذشته‌ی نزدیک به نیم‌قرن و اندی بیش از اعدام جبار، و نزدیک به چهل سال پسا انفکاک از اداره، در صحبت تلفنی با ایشان، اتفاقی پیرامون کارکردهای گذشته‌ی دولت‌ها صحبت کرده و من از اعدام جبار یاد نمودم، رئیس صاحب بی‌درنگ ماجرا را شرح داده و گفتند که مسئول و نماینده‌ی پلیس در روز اعدام جبار قاتل شخص خود ایشان بودند که آن‌گاه در عنفوان جوانی قرار داشتند. پسا وعده‌گذاری، چند روز پس دوباره سبب زحمت شان شدم تا ماجرا را مفصل قصه کنند. این است جریانی که بیش‌تر موارد آن با چشم‌دید ما در آن‌زمان برابر است. بازیاب درست‌ترین آگاهی در مورد جنایات جبار قاتل به روایت کسی که از آغاز بررسی‌ها تا به دار کشیدن جبار قاتل زیر پایه‌ی دار هم وظیفه داشته است. این داستان بازگوکننده و آیینی‌رستی‌نمای شتاب نظام‌های بدبختی است که نه تنها در کشور ما بل در همه جهان وجود داشته اند و پایانی هم برای قربانی گرفتن‌های بی‌گناهان نه دارند. برای حفظ و رعایت اطمینانی که به راوی دست اول و محترم این غم‌نامه داده‌ام به استثنای کرکتر اصلی و عامل جنایت، نام‌های دگران به گونه‌ی مستعار یاد می‌شوند. ارچند بهتر می‌بود، جناب راوی گرامی توافقی برای نام‌بردن اشخاص حقیقی و خودشان در این ماجرای شوکه‌کننده می‌نمودند، که لازم نه دیدند. خواننده‌ی گرامی به این بخش از تذکرات من توجه نماید که راوی محترم این جنایات، نه تنها گواه زنده‌ی ۸۵ ساله‌ی کشف و تحقیق در این موضوع ویژه بوده اند، بل تا آخرین زمان‌های کاری شان در استان‌های

مختلف کشور مانند هرات، لغمان و بیش‌تر پلیس کابل و امنیت دولتی کار کرده و به مناصب بلندی رسیده بودند. ایشان یکی از پلیس‌های خوش‌نامی و یکی از افسران بلندپایه‌ی با وجدانی اند که هرگز دست به خیانت نه زدند. به هر رو، می‌رویم به اصل ماجرا. جبار قاتل، نام آشنای ترس‌ناک و فراموش‌ناشدنی برای همه‌ی مردم ما از نیمه‌ی دوم دهه‌ی چهل تا امروز و احتمالاً تا پایش و بودش حیات در کشور ما و به ویژه شهر کابل بود و است و خواهد بود. علاقه‌ی من برای دریافت حقایق جنایات انجام شده توسط جبار قاتل بیش‌تر در آن و برای آن بود و است که من شخصاً جریان اعدام او را به چشم سر دیدم. یا بهتر بگویم یکی از صدها بیننده‌ی حاضر در زمان اعدام جبار قاتل بودم. سرانجام پسا سال‌های دراز موفقیت دست داد که به اصل حقیقت در باره‌ی جبار قاتل و انجام جنایات جنسی از نوع هم‌جنس‌گرایی و کشتار قربانی‌های او برسم. پیش از پرداختن به اصل ماجرا، کمی در توضیح پیشینه‌ی عمل شنیع و زشت تجاوز جنسی و تجاوز او بالای هم‌جنس‌هایش می‌پردازم. تا زمانی که زیگموند فروید رون‌شناس و عصب‌شناس مشهور آلمانی اتریشی در این باره سخن نه گفته بود، پهنه‌های پنهان جنایات هم‌جنس‌گرایان در تاریخ بشر وجود داشته است. قرآن به قوم لوط ع در این مورد می‌پردازد، تاریخ کلیساها یادمان‌های فراوان جنایات تجاوزات جنسی کشیشان و راهبان و اهالی مسئول کلیساها را به حافظه دارد که همه‌ی ما یا بیش‌ترین‌های ما آن‌ها را مطالعه کرده ایم. میانه‌ی مشابه جنایات جنسی متأسفانه بین هم‌جنس‌بازان کلیساها و افرادی از جوامع بشری بدون نظرداشت معتقدات دینی و مذهبی دو چیز است. قتل بی‌رحمانه‌ی قربانی پس از تجاوز، داشتن موقعیت‌های ویژه‌ی اجتماعی محدود و مدیریت شده‌ی سربسته در میان خانه‌واده‌های فاعلان. فاعلانی که گاهی به تنهایی مانند جبار قاتل بار می‌آیند و فاعلانی که به طور گروهی مانند کارگزاران کلیسای طی سده‌های زیادی از دست شان جنایات تجاوز و قتل رخ داده است و هزاران کودک و نوجوان حتا کلان‌سالان را قربانی گرفته است. زمانی هم رسیده که تا آشکار شدن جنایات جمعی ناشی از قتل‌های زنجیره‌ی پسا تجاوز صدها سال گذشته یا کشف جنایات انجام عمل بالای شخص، سال‌ها به دراز کشیده است. در جنایت شخص فاعل لواطت‌کاری گاهی هم شده که بی‌گناهی به عوض جنایت‌کاران توسط دولت‌ها گرفتار، شکنجه و زندانی و حتا اعدام شده اند. فروید و دیگر هم‌باوران رشته‌ی او، هم‌جنس‌گرایی را بیماری روانی یا عصبی نه می‌دانند. همان‌گونه که انجام آن را از اراده‌ی درونی تحریک کننده‌ی غیر ارادی شخص فاعل می‌دانند. استدلال آنان این است که بیش از ۱۲۴ نوعی جنایت یا انحرافات جنسی و تمایل به هم‌جنس‌بازی وجود دارند که ضمیر ناخودآگاه ذاتی جنایت‌کار او را به هم‌جنس‌گرایی می‌کشاند. چنان افراد حتا اگر بخواهند هم از انجام چنان عمل زشت دوری کرده نه می‌توانند. پس می‌بینیم که لواطت‌کاری عمل کسب نیست و تمایلات ژنتیکی هورمونی جنسی درون ساختاری شخص است که او را وادار به چنان کاری می‌کند. ارتکاب جنایات سنگین‌تر دگری پسا جنایت‌جنسی وجود دارند. قتل‌های پسا تجاوز به قربانی یکی از این نوع اند. این‌جا جنایت‌کار قربانی را دو تا سه بار قربانی می‌کند. قربانی کردن اول همان فریب و اغوایی است که از بهانه‌ی برای کشانیدن ناخودآگاه قربانی به قربان‌گاه، سود می‌برند. قربانی بار دوم شخص انجام عمل اجباری لواطت با او و قربانی بار سوم همانا قتل شخص است برای پنهان ماندن جنایت، جانی هم‌جنس‌گرا. در منابع علمی روان‌درمانی و روان‌شناختی که فروید از خود به جا گذاشته، درمانی به درمان برطرفی تمایل هم‌جنس‌گرایی وجود نه دارد مگر آن که شخص هم‌جنس‌گرا در یک اتفاق نادر و یک انقلاب درون جنسی خود منقلب شود و به ترک آن پردازد. هم‌جنس‌گرایی و تجاوز و قتل‌های پس از آن، درست مانند اعتیاد اند به مواد مخدر و کوکائین که شخص مصاب به آن را ناگزیر برای انجام هر جنایتی می‌سازند، این‌جا خود فاعل هم یک قربانی است. چون همیشه با خودش در جدل بوده، وجدانش ناراحت، ترس و وحشت مدام در وجودش مستولی می‌باشد. ترس افشا شدن، ترس دست‌گیر شدن، ترس مجازات شدن، ترس رسوایی. وی یگانه‌ترسی که نه دارد، همانا ترس مذهبی و دینی است. چون می‌داند که مذهب و دین انجام هر عمل منفی را منع کرده

است، مگر بازپرس آن را به روز قیامت موکول نموده، بعد توبه و پشیمانی مذهبی هم به عنوان یک اندیشه نزد فاعل وجود می‌داشته باشد، اگر خودش را اصلاح بتواند. دانش‌مندان علم نوین سلامت ذهن یا داینیتیکس از جمله ال، ران هابارد منابع پنهان انحراف و اختلال ذهنی را شناسایی کرده اند، مگر هیچ کدام شان رابطه میان انحراف جنسی و انحراف ذهنی را بازگو نه کرده اند. از دید من خاموش ساختن شعله‌ی سرکش هم‌جنس‌گرایی و هم‌جنس‌بازی تنها با مرگ فاعل و یا بروز بیماری مردن خواست شهوانی در وجود در پی یک سانحه یا حادثه‌ی غیر منتظره‌ی منتهی به فراموشی عادات گذشته و دوباره برگرد به اجتماع انسانی. مگر این کار بسیار نادر مگر ممکن است و بس. سوگ‌مندانه که دولت‌های غربی به اندیشه‌ی کنترل بی‌ماری هم‌جنس‌گرایی، آن رسمیت بخشیدند. این تصمیم برعکس انتظار، هم‌جنس‌گرایی رضاکارانه و گاهی اجباری را زیاده‌تر ساخت. بر می‌گردیم به بحث‌مان در باره‌ی جنایات جبار قاتل. آن‌سانی که من از پلیس مسئول تعقیب کردن او شنیدم، جبار در یک خانه‌واده‌ی محترمی به دنیا آمده، پدرش از اهالی چهار ده کابل و از نکو نامان زمان خودش بوده است. جبار نه می‌دانسته که پسا رسیدن به سن بلاغت، یک هم‌جنس‌گرا بار آمده و برای اطفای شهوانی هم‌جنس‌گرایی خود هر بار مرتکب چندین جنایت هم‌زمان در یک وقت می‌شود. فریب‌کاری، ربودن رضاکارانه‌ی قربانی‌ها با فریب دادن زیر نام کاریابی یا حمل متاعی به خانه‌ی شان و بهانه‌های دیگر برای به دام اندازی قربانیان خود، تجاوز، قتل پس از تجاوز قربانی، دزدیدن همه داشته‌های قربانی پسا تجاوز و کشتن او. نخستین قربانی جنسی جبار، طفلی بوده از اهالی محله‌ی شان در چهارده کابل. جبار پسا دست‌گیری در اعترافات خود که راوی داستان یکی از پلیس‌های موجود آن زمان بود، می‌گوید، وقتی به پسری در محله‌ی شان تجاوز می‌کند، آن پسرک برایش می‌گوید که از این کارش نزد پدرش شکایت خواهد کرد. جبار که می‌بیند از یک فامیل محترمی است و پدرش صاحب رسوخ و به صورت قطعی پس از این شکایت او را مجازات می‌کند و اعتبار شان نزد مردم هم از میان می‌رود، در افکار شیطانی خود راه‌های فرار و دوری جستن از آن جنایت خود یعنی تجاوز به پسرک را جست‌وجو می‌کند، در این جست‌وجوی بدکنشی به اجرای عمل و جنایت دوم در کم‌تر از یک ساعت دست می‌زند و پسرک را به قتل می‌رساند. از آن‌جا بوده که جبار دگر آن جبار چند ساعت پیش نه بوده بل جبار، قاتل حرفه‌ی زنجیره‌ی بوده است. البته که تاریخ جنایات تجاوزات منتهی به قتل در هر کشوری وجود دارد. راوی محترم می‌گویند که میان سال‌های ۱۳۴۷ تا ۱۳۴۸ ایشان تازه از ماموریت در هرات به کابل تبدیل شده بودند و در ماموریت سمت کارته‌ی چهار وظیفه داشتند و این وظایف را به گونه‌ی دوره‌ی در محلاتی چون چمن، شهرنو و مرکز فرماندهی پلیس ولایت کابل انجام می‌داده اند. مراجع امنیتی در آن زمان اطلاع می‌یابند که هر از گاهی در بخش‌های مختلف شهر، جسد‌های جوانان هزاره پیدا می‌شدند. این محلات تقریباً در همه‌ی کابل مانند چمن ببرک، ساحه‌ی خیرخانه که تازه بنا نهاده شده بود، اطراف سیلوی مرکزی، بی بی مهرو و ساحات نزدیک به فرودگاه کابل بودند. قربانیان معمولاً میان ۱۵-۲۶ سال داشتند. دولت در مرحله‌ی اول فکر می‌کرده که سفارت چین و چینایی‌ها در پس این قتل‌های زنجیره‌ی قرار دارند تا مردم هزاره را بر ضد سلطنت تحریک به قیام کنند. دولت آن زمان و به آن ملحوظ احتمالی و به گمان و ظنی که داشت به تعقیب دیپلمات‌های چینایی می‌پردازد. پلیس در این مرحله خودش را کنار کشیده و به دلیل خارجی بودن و سیاسی بودن حوادث و مظنونان، دنبال کردن کار را تا پیدا شدن سر نخ، مسئولیت ریاست ضبط احوالات می‌داند و ضبط احوالات به دلیل قتل قربانی‌ها آن‌را موضوع جنایی دانسته، از پذیرفتن دنبال کردن موضوع شانه خالی می‌کردند. سر انجام ظاهر شاه به «شاه‌دولا خان-نام مستعار والی همان زمان کابل از سوی نگارنده» والی آن زمان کابل تلفنی هدایت می‌دهد تا به موضوع عاجل رسیده‌گی کنند که شورش عمومی مردم و به ویژه هزاره‌ها بر پا نه شود. ظاهرشاه از خود می‌ترسید و در فکر هزاره و تاجیک نه بود. پس از این هدایت ظاهرشاه، همه ارگان‌ها مشترکاً کار کشف و تحقیق و تعقیب را انجام می‌دهند. هر گاهی که از پیدا شدن جسد یک قربانی اطلاع حاصل می‌شود، علاوه بر موظفین امنیتی،

مشاوران خارجی آلمانی پلیس کابل هم به محل هر حادثه می‌رفتند تا هر جسد را از نزدیک ببینند. مسئولان زمانی که با هر جسد برخورد می‌کردند، تقریباً مرگ مشابه را می‌یافتند. جسد برهنه و بدون تنبان. در جریان بررسی ها معلوم می‌شده که مقتول توسط چیزی خفه شده است. حدس و گمان‌ها در مورد وسیله‌ی انجام جنایت زیاد می‌شوند، مگر تا معلوم شدن حقیقت راه درازی در پیش بوده و هر روز یک نفر به تعداد قربانی‌ها زیاد می‌شده. چیزی که از دنبال کردن تحقیقات بالای اجساد به دست می‌آید خیلی وحشت‌ناک است و به ما روایت یادآوری می‌کند که انسان وقتی وحشی می‌شود چه‌ها می‌کند. مسئولان دریافته بودند که مقتولان بیش‌تر توسط تنبان‌های خود شان پس از عمل شنیع تجاوز به آنان چنان با قوت خفه می‌شدند که جواب‌چای‌های شان از بدن شان خارج می‌شده و آلوده با کثافت انسانی می‌بودند. کارگروه فکر داشتند که احتمالاً قاتلین دو یا سه نفر باشند. چون شدت خفه‌ساختن آن‌چنان ظالمانه در قدرت یک نفر را تصور نه می‌کردند. زایش کارها و فشارها بالای ارگان‌های امنیتی برای کشف و شناسایی و دست‌گیری عاجل جنایت‌کار یا جنایت‌کاران روش‌های منحصر به کار سنجی‌های مسلکی کار برده شده و نتیجه آن می‌شود که می‌دانند همه قربانیان جوانی‌ها یا حامل‌های شهر اند. ارگان‌های کشفی تشخیص می‌دهند برای آن‌که قاتل سرنخی از خود به جا نه می‌ماند، پس بایستی روش کشف و تعقیب را تغییر دهند. با این تصمیم، گروه‌های دنبال‌کننده در تمام شهر محلاتی را که جوانی‌ها بودند زیر نظر گرفته و تعقیب می‌کنند. چون تشخیص داده بودند که قاتل هم لاطی است و هم بی‌رحم و بیش‌تر از جوانان جوانی استفاده می‌کند. این کار ادامه می‌داشته باشد. « شاه دولا خان »، آن والی ناکار و بی‌رحم‌تر از جبار قاتل برای رهیدن از زیر بارهای فشار خلاف دید و نظر کارگروه و کارشناسان، دستور می‌دهد تا دو تن از اهالی زندانی چهارده را به جرم ناکرده‌ی شان در این مورد ویژه قربانی کند که از فشار شاه خلاص شود. دو نفر از اهالی بخت برگشته‌ی چهارده به نام‌های « لنده‌هور و لنده‌زور = نام‌های مستعار » در آن زمان زندانی می‌باشند. آنان به جرم جنگ کردن و سپس زخمی ساختن شخصی در حین قمار بازی، به حبس‌های کوتاه مدتی محکوم شده و دوران حبس شان را می‌گذرانند. والی بدبخت به پلیس هدایت می‌دهد تا آن دو بی‌گناه در قتل‌ها را زیر فشار و شکنجه قرار داده و اعتراف به زور از نزد شان بگیرند که آنان عاملین قتل‌های زنجیره‌ی اند. « شاه‌دولا » قاتل رسمی و باصلاحیت بی‌پرسان با چنین اقدامی به سرعت باد زمینه‌ی محکمه‌ی آن دو قمار باز زندانی را با تغییر نام جرم و سنگین‌سازی وزنه‌ی پرونده تا مقامات قضایی می‌رساند. مقامات قضایی آن زمان هم که از انسانیت چیزی نه می‌دانستند و یا پرونده هاطوری عیار شده بودند **تا دست**

های شان بسته بوده، حکم اعدام (لنده‌هور و لنده‌زور) را صادر و سه محکمه آن را تایید می‌کنند. برای اجرای حکم اعدام لازم بوده که ظاهرشاه آن را منظور کند. راوی می‌گوید، مگر ظاهر شاه بسیار تلاش نموده که این اعدام‌ها صورت نه گیرد و می‌گویند او واقعاً با اعدام افراد در جامعه مخالف بود. آخر کار به هر ترتیبی بوده، فرمان اعدام دو نفر بی‌گناه صادر و آنان اعدام می‌شوند. پسا اعدام شدن آن دو تن، قتل‌های زنجیره‌ی هم‌چنان بی‌وقفه ادامه می‌یابند. ظاهر، آن شاه بی‌تدبیر و دست‌گامی استخباراتی او هرگز این را فکر نه کردند تا تشخیص دهند که قتل‌های مرموز و مشکوک در زمانی صورت می‌گرفته اند که (لنده‌هور و لنده‌زور)، در زندان به سر می‌بردند. حتا یک قتل در دوران زندانی بودن آنان، نمایان‌گر آن بود که قتل‌ها کار آنان نیست. جست‌وجوگران در هر گوشه‌ی شهر یک جسدی از قربانی تجاوز و کشتن را دیده بوده که بیش‌تر آنان از شدت خفه شدن مواد غایطه‌ی آنان بدن‌های شان را کثیف کرده بوده. این‌که خود قاتل چه‌گونه آن اجساد را انتقال می‌داده و در شهر پخش می‌کرده، معمای عجیب است. کارگروه کشف و تحقیق و تعقیب به همان روش تعقیب جوانی‌ها ادامه می‌دهند.

روایات جالبی از این جنایت جبار اند، یکی آن که گروه تعقیب و کشف در اواخر زمستان سال ۱۳۴۷ به آن مواجه شده بودند. تر بر فی در شهر باریده بوده، گروه تعقیب در بی بی مهر و محل مشکوکی را می‌یابند

و به تعقیب آن می‌پردازند. کارمندان مسلکی متوجه می‌شوند که در راه رفت به همان محل پل پای یا جای پای دو نفر بوده و در برگشت جای پای یا پل پای یک نفر. دنباله‌ی راه دو پل پا را می‌گیرند تا به یک محلی می‌رسند که جسد قربانی تجاوز آن هم جوالی آن‌جا افتاده است و به این نتیجه می‌رسند که قاتل پس از کشتن قربانی دوباره از همان راه برگشته و رفته است. به دید نگارنده که در بخش‌های کشفی کار کرده ام، فکر می‌کنم، قاتل قربانی‌های خود را پسا تجاوز در جای دیگری، با پای خود شان به قربان‌گاه‌ها می‌آورده و در همان محلات به قتل می‌رسانیده است. والله‌العلم.

روان کاوان از جمله زیگموند فروید اتریشی-آلمانی بر این باور اند که در بیست و دومین سال از ۱۲۴۴ روش جنایت آن شایع تر اند و جنایت‌کاران جنسی از آنان سود می‌برند. سادیسم، شکنجه و آزار قربانی و گاهی آزار رسانیدن به خود هم در اجرای جنایات نقش دارند. روای گرامی گفتند، در یکی از روزهای بهار سال ۱۳۴۸ موظفین تعقیب در کوتاهی سنگی متوجه می‌شوند که شخصی یک دانه مرغ را گرفته و آن را زیر بغل یک جوالی داده و گفت آن را به خانه اش ببرد و کار دیگری هم در خانه دارد انجام دهد باز پیسه می‌دهدش. این جبار آن قدر وحشی بوده که پس از تجاوز و کشتن قربانیان خود، پول‌ها و هر چه که آنان داشتند می‌زدید. راوی می‌گویند که نشرات و مجلات آن زمان از جمله مجله‌ی ژوندون هم در این باره گزارش‌ها می‌نوشتند، مگر همه گزارش‌ها دور از حقیقت بودند. گروه تعقیب و تحقیق آن جوالی و آن صاحب مرغ را دنبال می‌کنند. تا به محلی می‌رسند که ناگزیرند بایستند و ببینند چه کاری می‌شود. پس از مدتی می‌بینند که صاحب مرغ از یک خانه خارج شد مگر جوالی نه. موظفین دیدند که صاحب مرغ خودش را در گوشه‌ی پنهان می‌کند. یکی از موظفین خودش را به آن خانه می‌رساند و نعش برهنه‌ی جوالی را می‌بیند که چند دقیقه پیش زنده بوده است و گروه پس از آگاهی آن جنایت به گرفتاری جبار در محل اقدام می‌کنند. تا روز گرفتاری جبار قاتل، وی چهل نفر جوالی هزاره را کشته بود و با قربانی اولش که هزاره نه بود، چهل‌ویک نفر مقتول شده بودند. جریان بازپرس و محکمه‌ی جبار قاتل به سرعت راه می‌افتد و جبار همه چیز را اقرار می‌کند و هیچ انکار و نشانه‌ی پشیمانی در چهره و چشمانش دیده نمی‌شود. جبار قاتل دگر نامی شده بود همه شناس و ترس‌ناک برای همه کس. من و هم‌سالان من و بزرگ‌ترها از ما درست به یاد داریم که ما را از مکتب رخصت کردند. مکتب ما به نام ابتدایی‌ی حصه‌ی دوم بری کوت جبری یا ده‌مزننگ بومی بود. مکتب ما در ده‌مزننگ جوار زیارتی به نام میران پاچا موقعیت داشت و استاد گرامی عبدالشکور حمیدیار که ایشان هم از چهارده و سر معلم مکتب ما بودند. ما را رخصت کردند نه گفتند چرا رخصت شدیم و گفتند خانه‌های تان بروید. ما وقتی به میدانی تولی سوار پلیس نزدیک خانه‌های ما رسیدیم، دیدیم که گروه زیاد از پلیس‌ها مجهز به کلاه‌های سفید آهنی و اسلحه‌ی مقابل تولی سوار تجمع کرده اند، دو نفر پایه‌های چوبی را ایستاد کرده می‌روند. راستش ما نه فهمیدیم که دار یعنی چه و چه‌گونه ساختار دارد؟ نزدیک شده و از بزرگان می‌پرسیدیم کاکا چی گپ اس...؟ کاکا چی گپ اس...؟ هر کس یک جوالی می‌داد و یک کاکا گفت که جبار قاتله اعدام می‌کنند. ما آن زمان دانستیم که آن پایه‌ها دار اعدام اند. همه جریان بستن دار تا ریسمان آن و تا اعدام کامل جبار قاتل را از نزدیک دیدیم. لباس‌های پاک رنگی بر تن داشت و کلاه بلند شتری رنگ قره‌قلی به سر کرده بود، دستانش را از پشت بسته بودند. خیمه‌ی جداگانه برپا کرده بودند، او آن‌جا داخل شد ما باز هم از کاکاها پرسان می‌کردیم که چرا ده خیمه رفت؟ گفتند نماز می‌خواند. از خیمه برون شد و به طرف دار حرکت کرد دو تا دراز چوکی را بالا شد و در چوکی یک نفره که زیر ریسمان دار بود بلند جلا ریسمان دار را پیش کشید که برگردنش بیاندازد. کلاه او مانع می‌شد. جلا چیزی برایش گفت و او سر خود را پیش کرد و کلاه را از سرش برداشت و به کسی در پایان چوبه‌ی دار سپرد و خودش حلقه‌ی دار را به گردن جبار انداخت و پس از محکم بندی حلقه‌ی دار به گردن جبار، از چوکی به روی میز پایان شد و از کسی که پیش از آن در مورد اعدام جبار سخن گفته بود چیزی پرسید و او به اشاره‌ی سر تایید کرد، جلا هم با پای راست چوکی را به شدت زد و از زیر پای جبار دور انداخت و به دان سان جلا،

قاتل جبار قاتل شد. راوی محترم هم به من گفتند که در جریان اعدام جبار قاتل همان جا حضور داشته بودند و خنده های جبار را هنگام بلندشدن به چوبه ی دار دیده بودند. این که حقیقت چرایی کشتار زنجیره پی برداران هزاره ی توسط جبار چه بوده را خدا می داند و خودش و مسئولان آن زمان. مگر کنون که من می اندیشم و آوازه های آن زمان را هم همه شنیده بودیم، عامل مهم دگری هم غیر از تجاوز به قربانیان نزد جبار قاتل وجود داشته است. به هر رو اگر مراجع دادستانی و دادگاهی آن دوران، عمل کرد جبار را نسل کشی نه خواندند، سزاوار است تا با مساعد بودن فرصت در کشور، دوباره بر پی گیری چنین مورد و راستی آزمایی نسل کشی آن همت گماشته شود.

۶۴- کره خانه، نام و محل برای رذالت مقامات زندان ده مزنگ بود

حکام ظالم ارگ، به جای پرورش اولاد وطن، در بخشی از زندان متروک ده مزنگ، مکان زندی دیگری را زیر نام کره خانه بنا کرده بودند. کره خانه محلی برای دو گونه آدم ها بود. یکی کسانی که با والدین شان در حبس می بودند و دوم که بیش تر هم بود، برای جوانان و نوجوانان خلاف کار، سخت زجردهنده و کشنده. خلاف کاری که می توانست با تأدیب برون از زندان در یک هفته، دوباره به گونه ی سالم تقدیم جامعه گردد با بی سرنوشتی در آن جاها عمری را می گذرانند. وقتی رها می شد، یک جانی خطرناک و یک خطری برای افراد جامعه بود و بس. برای آگاهی از همه کارکرد های آن آوردگاه بی معرفت و بی تربیت و نماد وحشت خانه واده ی نادر غدار و ظاهر مکار و کاکاها و کاکازاده های شان برای هر یک ما آگاهی دهنده است تا تاریخ آن را مرور کنیم که به یمن قلم به دستان کشور کم هم نیست. دامنه ی اعدام های سریال گونه در داخل محبس یکی از وظایف اصلی کارکنان آن بود. درست مانند منافقان مکه که پیش از بعثت پیامبر بزرگ اسلام، هم زمان اجرای مراسم زیارت خانه ی خدا، تا دروازه های بیرونی شهر و بعد در امتداد مکه ی مکرمه تبلیغی های خرید شده را توظیف می کردند که مردم بیرون و زایرین را از رو به رو شدن با محمد (ص) بر حذر دارند، همین گونه تبلیغی های حکومت ستم شاهی در بین مردم پروپاگند پخش می کردند که گویا شاه هیچ فرمان مرگ را صادر نه می کند. در حالی که برعکس، بیش ترین اعدام ها و شکنجه ها در آن زمان صورت گرفته است و از چشم تاریخ پنهان نه

می ماند. اما ایادی دربار آن را کتمان کرده اند. به یاد دارم که روزی از خواب بیدار شده و دیدیم همه جا را گشتاپوهای هیتلر گونه ی سلطنتی گرفته و تلاشی خانه به خانه را اجرا می کنند. همه خانه های ده مزنگ به خصوص مناطق بالا کوه و اطراف مخزن آب و عقب تولی سوار مشرف به دیوار شمالی زندان بودند و صحن زندان به وضوح از آن ها قابل دید بوده و عقب دیوارهای زندان مانند دیوارهای حویلی های شان را به خوبی دیده می توانستند. وقتی به دیوار شمالی محبس متوجه شدیم ریسمان گونه ی چند رنگ اما از دستار (لنگی) آویزان است و گفتند چندین زندانی فرار کرده بودند. آن روز و چند روز دیگر، همه جا و همه ی کابل را زیر و رو کردند. ما که هنوز خرد بودیم بیش تر خبرها را از بزرگان خانه شنیده و آن چی را که قابل دید بود مشاهده می کردیم. در عصر همان روز و چند روز بعد از آن گفتند که زندانی های فراری همه دوباره بازداشت شدند. و الله العلم. این گونه گریزهای کامیاب و ناکام از محبس کم نه بودند. باری گروهی از زندانیان زمین زندان را نقب زده بودند که از نان واپی ویرانه ی جوار منزل قریشی صاحب به طرف دیوار غربی زندان برون بود و ما همه آن را دیدیم. آن گاه هم گفتند که نقب زن ها دست گیر شدند. پرسش این است که اگر دست گیر شدند چی گونه نقب را تا آن جا رسانیده بودند که به راحتی می توانستید از طریق آن داخل زندان شوید؟ به هر حال من در آن شب و از آن دری چه ب خانه به یاد آوردم که چه گونه خواهر کلان سلیم و خواهر دینی من، ما را در مکتب رخشانه واقع کارته ی سه شامل کرد و چی فضای طفلانه پی بود که معلم صاحب ها و معلمه صاحب ها همه با مهربانی برخورد می کردند. صنف های پاک و زیبا و دارای همه تجهیزات، صحن بزرگ مکتب، ذخیره ی آب کلان کانکریتی و پوشیده شده که چهار

طرف آن شیر دهن‌ها نصب بودند و صنف ما که داخل تعمیر مکتب شده و به دست چپ می پیچیدیم. من و سلیم در قطار وسط جا به جا شدیم و لذت آن روزها را هیچ‌گاه از یاد نه می‌برم. یادم آمد که در همان روز اول شروع سال درسی، آمره‌ی محترمه‌ی مکتب ما که متأسفانه نام شان را به خاطر نه دارم، داخل صنف ما شدند و معلمه صاحبه ما را هدایت ایستاد شدن داد که بعد ها فهمیدیم (ولار سی یا دقت)، می‌گفتند. مدیره صاحبه با محبت هم‌راه همه‌ی ما صحبت کرده و تصادفی سوال کردن از منی بی چاره اتفاق افتاد. روز اول مکتب، فضای جدید و نا آشنا، خواهی نه خواهی اثرات روحی خود را دارند آن هم صنف اول. دقیق گویی همین حالا بالای سرم ایستاده اند. از من پرسیدند که از یک تا ده هم بخوانم هم بنویسم. من خواندن زیبایی را خلاص و به نوشتن شروع کردم. آمره صاحب، با آن قد رسا و با آن لباس شیک و جراب در پاها و دامن جاکت زیبای ماشی با دست‌مال گردن سبز، و آن زیبایی خدا داد شان بالای سر شاگرد تنبل خود ایستاده اند. من از ۱ شروع کرده و تا ۳ بسیار عالی پیش رفتم. عدد ۴ را هر قدر تلاش کردم نوشته نه توانستم. خدا بیامرزد زنده و مرده‌ی آن استاد گرامی و آمره‌ی ما را. چنان با حوصله هم‌راه من کار کردند که تمام وقت دیگران را گرفت و من هنوز یاد نه گرفتم تا عدد ۴ را درست بنویسم. و یقینی که ما حالی برای اولاد خود هم مانند آن استاد با عظمت حوصله نه می‌کنیم. شاید تصادف درست نوشتن یا هم تشویقی استاد یک باره صدا زدند که سر عثمان یک چک‌چک کنین. به همین‌گونه روزی به ما اجازه نه دادند تا به مخزن آب نزدیک شویم. گفتند کسی در آب دوا انداخته. عقل ما که چندان کار نه می‌داد هدف از دوا را نه می‌فامیدیم. تا این که گفتند کسی می‌خواسته آب را زهرآگین بسازد. آن روز هیچ کسی آب نه خورد و وقت تر رخصت شدیم. (حالا که می‌فهمم، می‌گویم نه شود نفرهای آقای حکمت‌یار همان وقت آن مواد مسموم کننده را در ذخیره‌ی مکتب ما نیانداخته باشد ههههه). انسان گاهی آن قدر درگیر روزگار می‌شود که بهترین نیت خود را برای خوب ترین مرپی و استاد خود داده نه می‌تواند. با آن که در آرزوی دل دارد. من همیشه پاس خواهر ما و سلیم را دارم که اولین دست‌گیر من برای مکتب رفتن بودند. اما من غیرت نه توانستم که یک چادر برای شان تحفه بدهم. مگر هیچ‌گاه فراموش نه کرده ام. تا صنف سوم آن جا بودیم. وقتی رخصت می‌شدیم باید کمی پیاده تا سرک عمومی دارالامان می‌رفتیم. خداوند متعال غریق رحمت کند همه مرده‌های اهل اسلام و مرحوم کاکا سید احمد خان یکی از خاله‌های بوبویم را. ایشان یک موتر تکسی ماسکوئچ داشتند و کارته‌ی سه بیش‌تر روزها، ایست‌گاه شان بود، به مجردی که من و سلیم یا یکی دگر از هم صنفان من را با من می‌دیدند، مهربانانه می‌گفتند صبر کنین، سواری طرف شهر پیدا شوه شما ره هم می‌رسانم.. وقتی سواری می‌گرفتند نظر به امکانات و با گرفتن اجازه از مشتری ما را هم با خود می‌بردند و در طرف راست چهارراه ده‌مزننگ، متصل پسته خانه و ایست‌گاه عمومی پیاده می‌کردند. این کار تقریباً هر یکی دو روز در میان، جریان داشت و در مسیر راه من را به مشتری معرفی می‌نمودند که نواسه‌ی خاله‌ی شان هستم. کاکا سید احمد آدم مهربان با قد میانه و چهارشانه، چشمان میثی، موهای ماش و برنج اما بسیار شیک بودند. مسلمان فرزانه‌پی که عیال بزرگی و در چهارقلعه‌ی وزیر آباد حویلی بزرگ و منزهی داشتند و مانند پدران بوبویم صاحبان زمین‌های زیاد بودند. تا شش ماه پیش از این نوشته هم مادرم گفتند، همو موتر ماسکوئچه هنوز همو رقمی که دیده بودی پیش سید محمود و سید مصطفا پسران کاکا سید احمد اس و کار تکسی می‌کنند. حقیقتی که در باور نه می‌گنجد. وقتی با ذهن خود تنها می‌شوی و در یک چشم به هم زدن پنجاه تا شصت سال یا به اندازه‌ی عمری سپری کرده آن را مرور می‌کنی، آن‌گاه بهتر می‌دانی که کارگاه کار آفرین‌تر از قدرت پروردگار عالمیان نیست. با همان خاطرات دوباره برگشتم تا ده مزننگ، آن جا که به نسبت دوری راه من و سلیم را به مکتب حصه‌ی دوم ده‌مزننگ تبدیل کرده بودند. صنف ششم و آخرین صنف ابتدایی من داستان جالبی دارد. روزی شوخی کنان برای استاد گرامی ما شاه جهان که در عین حال آخرین نگران صنف ما هم بود گفتم که من از این کفتان بازی خسته شده ام عوض من کسی دیگری را بگیرد. در صنف ما و مکتب ما متناسب با دوره‌های ما دخترها و

بچه‌های لایق بسیارتر بودند. اختر محمد، خادم مسجد سفید بالا کوه ده‌مزننگ، محمد عمر، ترینا یوسفی، امان (بعدها رئیس نورم و استاندار) و دیگران. امتحانات چهارونیم ماهه سپری شد و منتظر نتیجه بودیم. نتایج اعلام شدند و من هم منتظر بودم، که مانند هر سال اول نمره‌ها را بالای صنفه خواستند، از صنف الف شروع و به ترتیب تا دال که صنف ما بود، بر خلاف انتظار من و اگر مبالغه نه کنم بر خلاف انتظار همه‌گی استادان، مستقیم و غیر مستقیم ما و هم‌صنفان ما وقتی استاد شاه جهان از بالای پارچه‌های فیشنی صنف ما یک پارچه را به دست محترم عبدالشکور حمیدیار سرمعلم صاحب دادند. سر معلم صاحب خواندند: (اخترمحمد اول نمره‌ی شش دال اس.)، هم‌صنفان و هم‌دوره‌های من در آن زمان می‌دانند که همه‌گی ما حیران شدیم. فکر کردم، دوم نمره باشم هم نه بودم، به سوم نمره‌گی راضی شدم آن هم نه بودم. متبای پارچه‌ها توسط نگران‌های گرامی ما توزیع شده می‌رود. هر چی کامیاب است نام من نیست. امتحانات چهارونیم ماهه، یا کامیاب داشتند و یا ناکام. مشروط، تنها در امتحانات سالانه بود. وقتی اطلاع نامه‌های همه کامیاب‌ها توزیع شد و من در بین هیچ کدام نه بودم حیران ماندم که استاد گرامی و نگران ما نام من را صدا زده و گفتند: «...تو ده یک مضمون ناکام ماندی...»، واقعاً بسیار غم‌گین شده، پرسیدم استاد در چی ناکام شدیم؟ گفتند در مضمون خودم. شرم آور بود که من در زبان فارسی ناکام ماندم. دلیل استاد هم همان اندازه تعجب آور بود که باور نه کردن تقریباً همه‌ی مکتب از ناکامی و از دست دادن اول نمره‌گی من. استاد شاه جهان فرمودند که (... تو خودت گفتی دگه از کفتانی خسته شدی...) و پارچه هم حل نه کده بودی. من گفتم که معلم صایب امتحان تقریری من بهتر از همه بود. گفتند ده تحریری مشکل داشتی. به هر ترتیب، چاره نه بود، همه استادان از مرد و زن غیر از استاد شاه‌جهان گرامی، با محبت‌های پدرانه و مادرانه من را نوازش داده و دل‌جویی کردند. بعدها هم‌صنف‌های من می‌گفتند که شاید استاد عقده گرفته باشند به خاطر که صنف ره به اعتصاب نه بردی و از امرش سر پیچی کدی، گپ خودته بهانه گرفته باشه. چاره حصر بود، و بیم رفتن با پارچه‌ی ناکامی به خانه هم زیاد سخت‌تر. به اختر محمد و عمر و ترینا و هم‌صنفان ما که به ترتیب کامیاب شده بودند تبریکی داده و ترقی تعلیم، حاضری، تخته پاک و تباشیر و چوکی اول نمره ره که در قطار اول و میز اول بود برای اول نمره‌ی جدید ما سپرده خودم در جای سابقه‌ی اخترمحمد نشستم (آن موقع از کرونا و بی‌ماری‌های ساخته شده‌ی دست بشر، خبری نه بود...)، به شمول اخترمحمد، همه هم‌صنفانم و هم‌دوره‌های ما به من دل‌داری دادند. اخترمحمد یکی از دو اختر نامی بود که در صنف داشتیم. اخترمحمد کفتان جدید ما هم از میدان وردک بوده، ماشاءالله بسیار قدبلند و چهارشانه و موهای القاسی سیاه مجعد و کمی مایل به چنگ چنگی، رخ‌سار جذاب گندم‌گون و دانسته‌ی بسیاری موضوعات دینی و قرآنی. خط زیبای هم داشت و بسیار سنگین هم بود. مشخصات اخترمحمد کفتان ما را به دلیلی گفتم که در صنف ما دو اخترمحمد داشتیم. بیم رفتن به خانه مرا پیچانیده بود. اصول بد زنده‌گی همین است هر قدر موفق باشی کسی در نظر نه داردت. هرگاه یک اشتباه کنی، به اصطلاح عام سنگ‌سار هستی و اونه اونه. با گرفتن پارچه‌ی ناکامی و سرخورده‌گی به فابریکه هم نه رفته، ناچار رفتم خانه و تا برگشت آغایم از کار، صبر کردم. فیصله ام این بود که لت و کوب شدنی هستم، غنیمت است تا بوبویم هم همان‌زمان خبر شود که آغایم بیاید و یک بار جزا ببینم. همان تصمیم کارا افتاد، تصادف بدی که غیر منتظره، پدرم همان روز وقت‌تر آمدند و من در دهلیز منزل اول آن کلبه‌ی محقر مان به استقبال شان دویدم که هنوز ایران نه رفته بودند. با چند چاپلوسی، پارچه را برای شان داده و گفتم ان‌شاءالله که در امتحانات سالانه دوباره کامیاب می‌شوم. این گفتار اثر چندانی بر ایشان نه کرد و پارچه را پاره پاره نموده و چند سیلی و مشت و لگد نثار من کرده گفتند که دیگر حق گپ زدن با ایشان را نه دارم تا خود شان گپ نه زنند. جنجال به خیر و همان لت و کوب گذشت و من هم بسیار نا راحت بوده، بوبویم هم چنان قهر بودند و خشم‌گین.

همسایه پی داشتیم از نجراب به نام کاکا میرچی، او دختری داشت به نام رخشانه. هنوز من از شدت ترس جان خود به حال نیامده بودم که سرو صدای گریه رخشانه بلند و هیاهو در خانه ی شان برپا شد. بوبویم با برادر کوچک تر از من طرف خانه ی آنها رفت و چند لحظه بعد برگشت. آغایم علت غوغا را پرسیدند، بوبویم گفتند: (خدا می دانه چی گپ بود خو رخشانه گک اول نمره شده، پدرش لئش کده که اولادای مردم بیستم و سی ام نمره میشن تو چرا اول نمره شدی؟ و ادامه داد که این گپ ها را رخشانه برای شان گفته است و بوبویم هم به کاکا میرچی توضیح داده که (... ما و تو خوبی سواد هستیم اول نمره گی بسیار خوب اس..). حالا که اصل موضوع چی بوده خود شان می دانند. بعدها این ماجرا طعنه ی روی من ماند و تا امروزه آن عمل کاکا میرچی، میان ما و خانه واده ی ما خاطره ی ماندگار و زیان زد است. سال ها پس اطلاع حاصل کردم که الحمدالله، رخشانه آدم عاقلی بار آمده و مصروفیت بهینه پی دارد. گوی آن شب ماجرا تمام شدنی نه بود. وقتی گناهی کرده باشی هر شکست و ریخت را یا به تو نسبت می دهند و یا خودت به خود می شماری اش. آغایم تا نا وقت های شب در خانه هم کار می کردند، خودشان قالب کاری و زویره سانی، بوبویم گری پوش کردن و من هم سکتله (کفی غیر قابل دید داخل بوت ها چرم از همه طرف بالای آن میخ می شود.) می ساختم. هم سالان من و آغایم و بوبویم می دانند که در گذشته ها رونق گند دوزی در کابل بسیار زیاد بود. از همان تکه ها بوت ها و سرپای یا دم پای های بسیار زیبای زنانه، دست کول های زنانه و کمربندهای دخترانه ساخته می شدند. در جریان کار بودیم که کاکایم برق عاریتی شان را سر ما قطع کردند و ما در تاریکی مانده و با استفاده از اریکین و اشتوپ و شمع کارهای نیمه را تمام کردیم. آغایم گفتند: (... از ساتی که آمدیم تو مره جگرخون کدی تا حالی. تبر بوبویم هم دسته یافت و سخنان شوهرش را دنبال کرده و گفتند (... درس بخان که یک جای برسی و دست ما ره بگیر...) به ترس و هراس گفتم می خانم خیر اس ای دفه ببخشین، اونه آغایم لت مام کد، بوبویم گفت: «... لت نه کدیت، آتی کدیت...» آغایم که بسیار جگرخون بودند، رفتن به خواب کردن و گفتند سر از صبا به خیر پشت یک میتر برق می گردیم. جریان میترگیری را قبلاً توضیح دادم. با آن افکار یا گذشته گرایی خصوصی، به بستر غریبانه ی خواب رفتم تا صبح آن شب، راهی منزل گاه سرنوشت گردم. از مقررات آمد و شد داخل و خارج نظام عسکری طی دوران فراگیری تعلیمات نظامی، بعد کارهای رسمی و پس از آن هم در مرکز تعلیمی سپاه اندوخته های داشتم. بس های حامل منسوبان ارتش به ترتیب در بیرون قراول (پاس گاه دخولی)، سپاه توقف می کردند که آن محله بیش تر به نام ده عربان مشهور و ایست گاه پایانی حمل و نقل شهری قرغه است. حضور در وسایط نقلیه متناسب بود به رتبه و مقام افسر. اگر رتبه و مقام یک چیز می بود، قدم داشتن شرط پنداشته می شد، یا حسن نیت. این موضوع حسن نیت در ارتش خریدار چندانی نه داشت و حالا که هیچ نه دارد. افسر صاحب رتبه و قدم در چوکی پیش رو پهلوی راننده که معمولاً سرباز می بود می نشست و آمرسیت خوانده می شد. تمام سرنشینان آن بس مکلف به اطاعت از او تا رسیدن به محل کار بودند. و هم چنان در صورت وقوع یک حادثه ی غیرمترقبه سوق و اداره و رهبری همان بس به دوش آمرسیت و اطاعت دگران از او الزامی بود. من هم از چوک ده مزنگ کابل هم راه با مرحوم احسان الله رفیق و کوچه گی ما و چند نفر دیگر در یکی همان بس ها به طرف وظیفه رفتیم. بس ها همیشه در رسانیدن غله گی (آرد) و سودای افسران و خردضابطان کمک می کردند. پیاده شدیم که کنترل شدیدی در دهن دروازه ی قراول عمومی است و از دور دیدیم، جنرال صاحب محب علی خان، فرمانده کل سپاه به کنترل ایستاده اند. این کنترل شامل همه امور منصب دار و سرباز می شد، به خصوص قیافه و شکل ظاهری آنها. کسانی که به اوصاف قابل پذیرش عسکری برابر نه بودند جدا و مجازات می شدند تا اصلاح کردند. در این میان غیرحاضران عمدی، شب گریزها و رخصت رفته ها و برگشته های قانونی با تکت رخصت رفت و برگشت همه شامل بودند. بدبخت کسی بود که بدون سند به دام می افتید. رهیدان از این دام به دو دلیل ممکن نه بود. یکی موقعیت نفس گیر و تنگ ایست گاه و دوم توظیف قبلی انضباط های مسلح (گروهی که از میان سربازان ممتاز

برگزیده شده و تحت اداره‌ی قرارگاه سپاه ایفای وظیفه می‌کرد...). آن روز بالای ما هم خیر گذشت و احسان‌الله‌خان در کندک استحکام فرقه رفتند و من به مرکز تعلیمی. به مجرد رسیدن در آن‌جا، خبر بدی را شنیدم که کاکا سیدآغا از شهرستان بگرام استان پروان و هم‌کاغوش من، دست راست خود را در یک تصادف کاملن احمقانه‌ی راننده‌ی لاری هشت سلنדרه از دست داده است. هنگام خارج شدن از قراول سپاه، موتر با کنار راست که کاکا سید آغا دست خود را در آن‌جا گرفته بود، با دروازه و دیوار قراول تصادم کرده و از شدت حادثه دست راست کاکا سیدآغا قطع می‌شود. مرکز تعلیمی، محل آشنایی‌های زیادی هم بود. مثلاً من و دکتر صاحب ظاهر عثمان در آن‌جا آشنا شدیم. که ایشان هم یا به گذشتاندن دوره‌ی ضابطی احتیاط و یا هم سربازی آن‌جا تشریف داشتند اما کم‌تر دیده می‌شدند. یک سرباز غلام‌علی خان جوان هزاره و ماشاءالله بسیار و بسیار چاق هم تازه آورده شده بود، چند روز رأی زنی کردند تا راهی برای ساختن لباس عسکری برایش یافتند، چون بارها تلاش برای پیدا کردن لباس‌های از پیش‌دوخته شده برای‌شان، نتیجه نه دادند و بخت با وی یاری کرد که مرکز دوزنده‌گی فرقه برایش یک‌جوره دریشی کاملاً جدید بهاری و یکی هم زمستانی ساختند تا هنگام تقسیمات به مشکل نه داشتن لباس مواجه نه شود، با رفتن دوباره‌ی من به فرقه، محترم عبدالقدوس خان امر صاحب ساختمانی و همه خوش شدند. چون نه رفتن من یک مسئولیت برای آن‌ها بود. با این همه، من آخرین روزهای آموزش خود در مرکز تعلیمی را سپری می‌کردم که تقسیمات شروع می‌شد. من در تقسیمات به قطعه‌ی استحکام فرقه گماشته شدم.

۶۵- پیش از این، پیرامون زندان ده مزنگ و کره خانه و اعدام‌گاه‌های آن نوشتم.

بحث این است که چرا؟ طی سال‌های دراز کسی اعتراضی نه کرد تا سلطنت و جمهوریت دودمان یحیا، حسابی را از مجموع زندانی‌ها و اعدام شده‌ها برای مردم ارایه کند. آنانی که حلقوم پاره کرده و هی فریاد نادر غدار و ظاهر عیاش و ناکار و داود مستبد و در مجموع سلطنت جابر نادری و آل یحیا را سر می‌دهند، بدون کوچک‌ترین تمکینی به ملت پابوسی پلیدترین حاکمان قدرت را داشته و دارند. حالا کسی بپرسد که تعداد دقیق اعدام شده‌های سیاسی در مدت زمان حاکمیت خاندان سلطنتی چقدر بوده؟ زندانیان سیاسی بی‌شمار بودند و مقوله‌ی مشهور یک کم چهل هم از آن‌جا قوت گرفت که هر کی را غیر از تبار خودشان می‌دیدند، عاجل به زندان‌ها می‌کشاندند. تاجیک تبارهای همه کشور به ویژه کابل و از شمال کابل تا تمام شمال و همه‌ی کشور، مجرم سیاسی پنداشته شده بودند و هزاره تبار که معلوم بود قهرمانی مانند عبدالخالق را داشتند و برای ادامه‌ی دامنه‌ی انتقام از وی، مدام زجر داده شده و زندانی می‌گردیدند و هنوزم چنان است. زجر را نه هزاره‌های جبون سیاسی امروز مانند خلیلی و سرور، مهدوی و محقق و... می‌دیدند، بل مردم عادی. لطفاً برای معلومات بیشتر در مورد کره خانه‌ی زندان ده‌مزنگ و خود زندان و عقوبت‌هایی که آن‌جا روان بود، نوشته‌های آقای نصیر مهرین را بخوانید.

۶۵-الف- و اما، وضعیت من در فرقه: آن روز پس از آن که به مرکز تعلیمی رسیده و خبر دردناک قطع شدن دست کاکا سید آغا را شنیدم، خبرهایی هم از کامل شدن دوره‌ی تعلیمات نظامی، در حال گردش به سر تقدیر ما بودند. تقسیمات چنان صورت می‌گرفت که پذیرش آن الزام آور و تمرد از آن جنایت جنگی شمرده می‌شد به دلیلی که کشور در جنگ بود. زیر مجموعه‌های سپاه هر کدام از خود نام رسمی و نام شکلی داشتند. نام‌های شکلی از جانب منسوبان سپاه با توجه به میزان تلفات یک زیر مجموعه بالای آن گذاشته می‌شد. مانند، غند ۷۲ پیاده که لقب غند مرگ یا آدم‌خور را گرفته بود. اگر می‌توانستی واسطه دست و پا کنی، می‌شد در محل مناسبی که حداقل نام مرگ آفرین به آن داده نه شده بود توظیف شوی. من که در آن‌جا غیر از آمر صاحب عمومی ساختمانی کسی را نه می‌شناختم و بر سبیل عادت فطری و کسی ام‌حیای حضور را مانع مراجعه برای دریافت کمک از ایشان می‌دانستم. توکل به خدا کرده و منتظر نتیجه‌ی تقسیمات بودم. یک صبح گاهی، شکرالله خان معاون صاحب سیاسی تولی ما، در جاده‌ی فرعی

منهتی به قرارگاه مرکز تعلیمی و قرارگاه سپاه با من رو به رو شدند. پس از اجرای رسم تعظیم که به ایشان کردم، گفتند: «... امروز تقسیمات و از پیش ما رخصت میشی. در عین حال از جیب شان ده یا بیست روپیه پول مروج آن زمان را کشیده و باز گفتند: «... به خیالم که برس و کریم دندان نه داری؟ دندان هایت زرد می زنه، ای پیسه ره بگی و هر دوی شه بخر...». گفتم شاید، ولی مه هر صبح و شام دندان هایمه برس می کنم، پول را گرفته و جانب مرکز تعلیمی روان شدم. با شنیدن سخنان شکرالله خان در راه، دو خاطره ی دور و نزدیک یادم آمدند. دور آن که روزی در حویلی کوچک ما دندان های خود را برس می کردم، بوبویم صدا زدند: (... مکتبی صایب اول دندانای ته برس خالی کو که منگایش پاک شوه و باز کریم بزن...) و دو دیگر، آن بی توجهی محل تجمع و این توجه شکر الله خان در فرقه از حالت سربازان. در قراول جدید، بالای یک چپرکت خوابیدم. هنوز زمان زیادی در خواب نه بودم که آلارام جمع شوید نواخته شد و من هم آماده و در بخش مربوط یگان (تولی) خود قرار گرفتم. همه ی ما انتظار آمدن مقامات رهبری سپاه را داشته و ساحه از قبل پاک کاری (منطقه پاک) شده و همه چیز منظم بود. چنان فضایی در نظام عسکری بسیار خوش آیند است ولو اگر در داخل آوردگاه و معرکه گیری باشی. محترم دگروال محمد هاشم خان معاون سپاه، تشریف آوردند و محترم سید آقا خان نظام راجنان با شکوه و زیبایی به ایشان تقدیم کردند که طنین آن تا حال گوش های من را می نوازد. مراسم تشریفات عسکری به خیر گذشته در عین حال تقسیمات آغاز شده و از هر جزو تام نماینده یی برای تسلیم گیری اسناد (پارچه های سوق)، و خود سربازان آمده بودند. عبدالرحمان خان گروه بان ما در خود مرکز تعلیمی تعیین بست شد و هر کس به جایی. سید آقا خان گفتند ما می خواستیم تو با ما بمانی، اما آمر صاحب انجنیری فرقه از قوماندان صاحب امر گرفته که به قطعه ی ۱۳۱ استحکام تعیین بست شوی و با دست شان، به منصب دار محترمی اشاره کرده گفتند تا هم راه ایشان بروم. من با انجام احترام عسکری، ابراز سپاس کرده و خدا حافظی نموده و با منصب دار محترم نماینده ی قطعه ی استحکام یک جا شدم. بعدها دانستم که ایشان عبدالحمید خان مشهور به حمید کوتاه اند. با خودم خندیدم که لندی خو مه بودم کوتاه هم پیدا شد. رفتیم به قطعه و در حیرت بودم که آمر صاحب انجنیری سپاه کی هستند و چه طور من را شناخته اند؟ موقعیت قرارگاهی قطعه ی استحکام به جانب غرب جغرافیای ارضی سپاه و مقابل دفتر کار معاون سپاه بود که یک جاده ی آسفالت شده ی داخل سپاه آن را از قطعه ی استحکام جدا می کرد. با منسوبان مهربان هم کاران جدید خود آشنا شدم. دگروال صاحب شیر آقا «عبدالرحمان»، خان لغمانی با قد بلند و عمر میانه و موهای سیاه و سفید و چهره ی بشاش و خندان در حالی که دو دندان بالایی دهن شان از پوش نقره یی جلایش داشتند من را خوش آمدید گفتند. معمای تعیین بستی من در آن جا، هم چنان پرسش ذهنی من بود. که گفتند آمر صاحب انجنیری سپاه آمدند. همه به احترام شان ایستادند. آدم نرم و لطیفی معلوم شدند، با قد بلند و گفتار بسیار آرام و مهربان که احساس نه می کردی یک منصب دار با مقام و قدم باشند و بیش تر به یک معلم مهربان می مانستند. چون من را تازه دیدند از فرمانده قطعه پرسیدند که (... نفر قدوس خان همی اس؟ آوردینش؟...) دانستم که آمر صاحب عمومی ساختمانی چقدر لطف و محبت کرده حتا به من هم نه گفته و از آمر صاحب عمومی انجنیری خواهش تعیین بستی من را کرده اند. پاس آن ها در روح و روان من تا حالا زنده است. بعدها فهمیدم که آمر صاحب عمومی انجنیری دگروال محمد آصف خان از پنج شیر هستند و چنان چی خود عبدالقدوس خان هم از روستای بازارک پنج شیر بودند. محترم محمد آصف خان با محبت گفتند: (... تو از ای بعد همیچه می باشی و قدوس خان ضمانت تره پیش مه کده. میگن کمی جنجالی هم هستی...). از ایشان تشکر کرده و گفتم خبر نه داشتم که آمر صاحب عمومی ساختمانی لطف کرده اند.

۶۵-ب- بی آب کردن مشاور روسی را توسط یک فرمانده وطن ما نخستین بار دیدم!

در آن زمان بازار مشاوران روسی گرم بود و چنان چی در اول گفتم یک نلدوان هم یک مشاور داشت. دیدیم که مشاور کندک استحکام آمد و با همه احوال پرسى کرد. شیرمحمد سرباز، (... نام وی را همانجا دانستم و سوگ مندانه، که بعدها در کندهار شهید شد و داستان چشم دید شهادت او را در بخش مربوط خواهم نوشت...) ترجمانی می کرد. مشاور بسیار عصبی بود و هی چیزی گفته می رفت و بسیار (...په چی مو...) عبدالرحمان خان یکی از آن اشخاصی بودند که من گفتم، متوجه شدم، با مشاورها بسیار زشت و نه ترس برخورد داشتند اما روسی نه می دانستند و شیرمحمد را که هم سرباز همین جزوتام استحکام و هم ترجمان بودند با عتاب گفتند: (... زود بگو که ای چرا اقدر په چی مو په چی مو میگه...)؟ جوابی شنیدیم که من طی دوران کار خود در امنیت نه دیده و نه شنیده بودم، با آن که مشاوران در خفا همه کاره بودند، اما نه به آن عریانی و رسوایی. شیرمحمد گفت (... ای آدم میگه که چرا؟ شما کنه گوری های ترفیع افسران استحکام را بدون امضای مه به پیژند فرقه روان کدین...). در روز اول سربازی من در قطعه ی استحکام و نمایش تئاتر مضحک آن مشاورى که شاید در ملک خودش خاک روپی هم استخدام نه می شد، چنان فضا را بالای همه ی ما تیره ساخت که مه پرس. آمر صاحب عمومی انجنیری گفتند: (... شیرمد به ای آدم بگو بروه با کلانای خود گپ بزنه و دیوانه گی ره بس کنه، هنوز شیرمحمد این ترجمه را نه کرده بود که عبدالرحمان خان بر افروخته و بر آشفته خطاب به شیرمحمد گفتند: (...به ای لوده بگو ای که ای جه افغانستان اس و ملک ما. ملک پدر تو نیس و تو چی کاره هستی که ده کنه گوری ترفیع صایب منصبای ما امضا کنی. تا که مه قومندان هستم تو کاری کده نه میتانی و دگه ده اینجه نیایی...). شیرمحمد کمی تأخیر کرد که فرمانده به گونه ی خشن گفتند: (...بگو گیای مه...) شیر محمد ترجمه نمود و مشاور بسیار غضبناک قطعه را ترک کرد و هرگز باز نه گشت. حدس من این دلیل را قوت می دهد که بلند رتبه های شان از اشتباه خود آن مشاور دقیق پی برده و مانع آمد و شد وی گردیده باشند. پسا معرفی من به عنوان سرباز، زود با همه صمیمی شدیم، شاه عبدالحمید خان از زیباک بدخشان، شرافت الله خان، عبدالشکورخان، راننده ی تانک پل انداز، یوسف خان، جعفر خان، حمید الله خان و رئیس ارکان قطعه محترم محمدخان از ولایت میدان وردک مانند من حمیدالله خان، لندی، آقاگل خان و ابراهیم خان خُردضابط و چند تا دوست دیگر ما از خرد ضابطان و افسران قطعه و عزیزالرحمان خان کنزی معاون سیاسی قطعه، شریف خان از پراچی پغمان کاتب پیژند و سرباز ستنگی به نام پهلوان یاسین از پنج شیر و ظاهر و فیض محمد سرباز اولین دانه درشت ها و کسانی بودند که با آن ها آشنا شدم. تعلیمات عمومی ما در مرکز تعلیمی و فراگیری امور استحکام در جریان تعلیمات، کمکی به من کرد. اجازه گرفته و عاجل برای تشکری خدمت آمر صاحب عمومی ساختمانی رفتم. با انتقال وسایل خود از مرکز تعلیمی در خوابگاه جدید و بزرگ و به طبقه ی دوم یک چپرکت جاه گرفتم. رفتن من به قطعه ی استحکام، درست برابر بود با آماده گی های تعویض قطعات از قرارگاه صحرایی سپاه در پنج شیر. چند روزی گذشت و من کمی بلد شده رفتم. با رفیق شهید محمد ایوب خان معاون سیاسی غیرخلقی سپاه دیده و بعد نزد رفیق غازی رفتم که گفتند دستور کنترل و تفتیش کمیته مرکزی از طریق ریاست سیاسی رسیده تا برای تکمیل پرونده ات بروی. با آن که از رفتن به پنج شیر آگاه شده بودم، اما کمی وقت بود تا بتوانم باری به کمیته مرکزی حزب هم بروم. با این کار، موقع برای یک شب رخصت رفتن ام به خانه هم میسر شد. رفیق غازی به معاونت سیاسی قطعه ی استحکام زنگ زدند تا برای من اجازه ی رفتن برای ۲۴ ساعت را بدهند. تکت رخصت آماده شد و با تأکید معاون صاحب سیاسی، باید زودتر برمی گشتم تا به کاروان سفر پنج شیر بپیوندم. عبور از شاهراه شمالی برای رفتن به پنج شیر و رسیدن به قرارگاه قطعات در بازارک پنج شیر، آن زمان کار ساده یی هم نه بود. در آمریت سیاسی سپاه بودم که با آقای پاینده محمد ناظم، افسر جوان و تازه فارغ شده ی دانش گاه ارتش آن گاه و ژنرال سه ستاره ی امروز معرفی و به عنوان دوستان خوب در مراحل مختلف باقی ماندیم. با رفیق نبی طوفان و رفیق انور آمر سیاسی سپاه و دوستان دیگر هم معرفی شدیم. به روز موعود

کمیتہ مرکزی رفتم، مرحوم رفیق عزیز مجیدزاده من را نزد رفیق انیسہ عزیز، مربی من کمیته مرکزی و مسئول رسیدگی به شکایت من، فرستادند. رفیق انیسہ با قد میانه و نیمه چاق و مصمم، چند رہنمائی برای من کردند تا روش رسیدگی به شکایت خود را آشنا شوم. در ضمن چند پرسش‌نامه را برای من دادند تا پاسخ بنویسم. همه پرسش‌ها را همان‌جا پاسخ نوشتم. در ختم ملاقات حضوری، برای کدبانو عزیز گفتم که شاید من تا هفته‌ی آینده به پنج‌شیر بروم چون سرباز هستم. گفتند: (... برو به خیر آگه ضرورت شد از پنج‌شیر می‌خاییم ته...). و هم‌چنان ادامه دادند که حوصله داشته باشم چون تکمیل تحقیقات زمان‌گیر است و من هم قبول کردم. شب آن روز را در خانه‌وادهی خود بودم و صبح فردا با گرفتن دعا از بوبویم و خدا حافظی با برادران ام، آماده‌ی رفتن در اولین جبهه به عنوان سرباز شدم. وقتی به سپاه برگشتم، دیدم همه‌گی آماده‌اند و قطار وظیفه‌ی نبرد را برای اولین بار دیدم. این قطار در درب مخصوص جانب شمال قرارگاه سپاه قرار داشت که سابقه‌دارن قطعه‌ی ما برایم گفتند، تنها به منظور حرکت سوی وظایف محاربه‌وی مختص بود. وقتی در قطعه آمدم، گفتند آماده شوم که وقت کم است، چون در این سفر کندک استحکام نوبت پخت اعاشه را دارد. مدیر صاحب لوژستیک قطعه که متأسفانه نام شان فراموش من شده است آدم لاغری و تورن با چهره‌ی سفید و چشمان سبز و اما نوعی مرموز از کاپیسا، اکبرخان، باشنده‌ی اصلی ولایت تخار و یکی از سربازان همراه ما و بعدها رفیق خوب من در قطعه، نیز نوبت وظیفه رفتن شان بود. گفتم خوب شد تو استی که مه نابلد استم و وظیفه رفتن اول مه هم است. پیش از حرکت به آمریت سیاسی فرقه رفته و تصدیق کمیته مرکزی مبنی بر حاضر شدن خود را سپردم. همه آماده‌ی حرکت شدند. دیدم و بعد دانستم که قطعه‌ی استحکام معمولاً در اول یا سرقطار می‌رود تا هنگام ضرورت به ماین‌روبی و راه‌سازی مبادرت ورزد. آخرین آماده‌گی‌ها گرفته شدند و محترم ژنرال محب علی محب، فرمانده عمومی سپاه با چند نفر دیگر تشریف آورده و قطار را معاینه می‌کردند. چون برای من همه چیز نو و در عین حال جالب بود، از اصول عسکری و رفتار قطار عسکری چیزی نه می‌دانستم با دقت متوجه بودم تا یاد بگیرم.

۶۵-ج- محبت احمدکبیر، کبیر نوری، برادرخوانده‌ی من در غیاب من!

درست سناریوی داستان‌های پرداخته شده‌ی فیلم گونه‌مانند، موتر جیب لوکسی پهلوی قطار قطعه‌ی ما ایستاد و دو نفر سرباز و یک راننده، با یک نفری که در چوکی اول نشسته بود و معلوم می‌شد که آدم با صلاحیت است از موتر پیاده شده یکی از سربازان را طرف قطعه‌ی ما فرستاد و خود شان آن موتر ایستادند. دیدم از اکبر چیزی می‌پرسند و اکبر با دست خود به من اشاره کرد و آن سرباز به طرف من آمده و گفت: «...معاون صایب امنیت تره خاسته...»، فکر کردم که هنوز هم راحت نیستم. رفتیم جانب آن نفری که با دو سرباز دیگر خود ایستاد بودند. مانند خودم قد متوسط لاغر اندام اما بسیار با سلیقه. موهای زرد و چشمان سبز و رخ‌سار واقعی سرخ و سفید داشتند. عسکر بودم و رسم تعظیم کرده خود را معرفی کردم. دیدم لطفی از ورای احوال پرسشی شان حس می‌شود. گفتند: (... وارخطا نه شو مه دورقم تره می شناسم یکی رسمی که چی کدی و چرا تا اینجه رسیدی و دگه شخصی که مهم‌تر اس..). فهمیدم که ان‌شاءالله خیر است. گفتند: (... من خان آقا نام دارم و معاون امنیت فرقه هستم. تره برای مه احمدکبیر معرفی کده و ریاست عمومی امنیت هم از طریق ریاست نظامی برای ما وظیفی کنترل تره دادن... بی غم باش مه هم ده سفر پنج‌شیر استم باز گپ می‌زنیم...). تشکری کرده و گفتم اگر سربازان و صاحب منصبان من را زیادت‌تر با شما ببینند.. فکر خات کدن که مه به شما گزارش اجنتی میتم... با خنده‌ی بلند گفتند: (... بی از او خدا می‌دانه این جه به کدام کار آمدی؟ خو رأی نه‌زن خدا مهربان اس مه کمکت می‌کنم... برو به خیر باز می‌بینیم...).

۶۶-پارنده پنج‌شیر، اقامت‌گاه موقت و اجباری سربازی من!

قطار حرکت کرد و ما سر قطار بودیم و هوا هم سرد. خلاف تصویری که من می کردم، بسیار به راحتی طی طریق کرده و به ساده گی داخل پنج شیر شدیم و من اولین بار پنج شیر را دیدم. پنج شیر، آن گاه بخشی از تشکیلات واحدهای اداری استان پروان و یک شهرستان بود. حالا که نام محلات آن را بلد استم، می دانم، وقتی از رخه تیر شدیم من طرف راست موتر هشت سلنדרه با شکورخان نشسته بودم، کمی بالاتر، در پیچ یک گولایی محله ی خالی از باشنده و کنار ساحل دریا، زیر درختان دو تا جسد افراد ملکی شهید شده است و از دور معلوم می شود که مدت زمانی بالای آن ها گذشته. برای من این جریان نو و تکان دهنده و در عین حال واقعاً ترساننده بود. شکور خان را گفتم تا آن جا را سیل کنند، چون آمر سیت و خودش هم اهل پنج شیر بود، به راننده گفت توقف کو و پایان شده طرف فرمانده قطعه رفت. پس آمد و گفت: (... نفرای صحیه می ورداری شان یا هموجه دفن شان می کنن...). قطار بی هیچ مانعی در آن هوای سرد به بازارک، پای گاه صحراپی سپاه و بخشی از قطعات ارتش شوروی رسید. همه جا به شدن را آغاز کردند و کسانی که قبلاً بودند خوش آمدید گفتند. فرمانده قطعه به حمیدالله خان افسر ما امر کرد که نفر های ته گرفته برو به پوستی کوه پارنده. و دگاره بگو پایان شون...). من هم که در آن گروه شامل بودم، گفتم کمی مانده گی را بگیریم. فرمانده گفتند: «.. طوی نامدی وظیفه آمدی... حرکت کنین...»، به هرحال حرکت کردیم و هی میدان و طی میدان به بالا کوه پارنده و در پوسته رسیدیم. من کسی را نه می شناختم، اما حمیدالله خان ما را یکی به دیگری معرفی کرد. همه منسوبانی که نوبت شان ختم بود، پایان شدند و یک سرباز موسفید چهار شانه و استوار پایان نه شد. نام شان را کاکا عبدالقهار گفتند.

۶۷- در نادانی مدتی رنج بردم و حق السکوت دادم!

از تقسیمات تا مشاجره ی فرمانده با مشاور و رفتن ما به پنج شیر آگاه شدید. کوه پارنده درست بالای مرکز صحراپی سپاه مقیم بازارک بود. در میان ما که گروه جدید بودیم و تحت سرپرستی حمیدالله خان به پاس گاه کوه پارنده رفتیم، من به صورت کامل نابلد بودم و همه چیز برایم شگفتی آور می نمود. پناه گاه سنگی با اتاق نماهای لرزان و ریگ باران و پوشش هایی با امکانات همان محله و همان زمانه، فضای خوش گواری که با وجود سردی هوا دل پذیر بود، ساحه ی باز بدون مانع برای چشم انداز در زیبای های طبیعت پنج شیر تا دور دست ها، محل پخت و پز با امکانات دیگ بخار و چوب، همه و همه من را به جدل می بردند. با کاکا عبدالقهار آشنای بیش تر شده و او را آدم محترم و صمیمی یافتیم. گفتم ما و شما چند نفر سرباز هستیم بعد از ای آبه به نوبت میاریم. آب کوه پارنده از پاس گاه ما تا چشمه ی خروشان آن جا فاصله ی زیادی داشت. کاکا عبدالغفور به مهربانی گفتند: (... او آوردن زور تو نه می رسه، زیر بانگی و ای پیپ ها گور میشی. آوه هر بی گاه و په گاه خودم میآرم...). دیدم که در عین ساده گی و اما بدون آگاهی چی گونه تک واژه های ناب فارسی را به گفتار خود کار می بردند. سرگرم گفت و گو بودیم که ابراهیم خان گفتند نان تیار اس. در آن روز پرکار و خسته گی راه کابل تا پنج شیر و بالا شدن به پاس گاه، مجالی برای ما نه مانده بود. چاره پی هم نه داشتیم. داخل اتاقک فرمانده پاس گاه شده و شوربایی را که بسیار مزه دار پخته بودند خوردیم. در جریان نان خوردن، فرمانده پاس گاه هدایات و رهنمودهای خود برای بیداری و پاس داری و هوشیاری را به ما داده و رو به من کرده با لهجه ی تخاری شان گفتند: (... اکه امشو تو ره پهره ی اول گرفتیم که بلد شوی. مه یا ابراهیم خان یا شکور خان یکی ما کتیت می باشیم ... خنده کرده ادامه دادند که نه ترس خدا مهربان اس..). گپ و گفت ما ادامه داشت و در پی هجوم لشکر شب، روشنایی روز هم آهسته آهسته جا خالی کرده و عقب می نشست تا از دیده ها پنهان شود. گفتند پاس داری (پهره) از ۹ شب شروع و ۴ صبح ختم می شود. و توضیح دادند که پهره دار اخیر آب گرم برای وضو تیار و چای جوش کلان را برای چای آماده می کند. در نخستین ساعات رفتن به پاس گاه دانستم که مواظبت قرارگاه از ما زیاد است. من در عین حال سربازی، (... شکم دوست ..) بوده، خاطر م جمع شد که در تهیه و پخت و پز غذا

و نان خشک دست باز داریم. هر چند من در وظایف قبلی خود هم رتبه‌ی افسری بریدمی داشته و وظایف زیادی را انجام داده بودم اما آشنایی با محیط و ماحول و در شب اول و در فضای متفاوت وظیفه‌وی کمی دل‌هره‌آور بود. همه در چهار سوی پاس‌گاه پرسه زده یا نشسته بودند. من هم کمپلی را گرفته و در محلی که برای خودم با دیگر سربازان پاس‌گاه تدارک دیده بودم روی دوشک نشستم. چهار نفر سرباز سه خردضابط و یک افسر تشکیل آن پاس‌گاه بود. از همان دقایق اول که کاکا عبدالقهار را دیدم، حس معنوی پدران از وجودشان داشتم و اغایم که در مسافرت ایران بودند یادم می‌آمدند. گفتم هر ترتیبی شود من نوبت پاس‌داری ایشان را اجرا می‌کنم. با اکبر و ظاهر که بعدها در همان پنج‌شیر و در یک وظیفه‌ی جداگانه با چند نفر دیگر یک‌جا شهید شد، مشوره کردم. گفتند تا حالی ای رقم کار فقط در زمان مریضی‌های خاص اتفاق می‌افتد. به قول آنان، کار یک روز و دو روز نه بود. اما من مصمم بودم و آنان قبول کردند که دو ساعت بهره‌ی کاکا قهار را بین خود تقسیم می‌کنیم. در این هنگام ظاهر مرحوم که به اساس سابقه‌ی خدمت اش کمی خود را بالاتر و برتر از ما می‌پنداشت میان‌گپ ما دوید و گفت: (... کاکا قهاری ره که مه می‌شناسم قبول نه می‌کنه...). خوب، تصمیم را به کاکا عبدالقهار گفتم و خواهش کردم که بپذیرد.

آن سپیدار راست قامت کهن سال و با همت و آن نماد شهامت و شجاعت، به شوخی برای من گفتند: (... خیر ببینی کاکا جان خودت پیر شدی مه جوان هستم هر کس کار خوده کنه ... و ادامه داد، ده عسکری دل‌سوزی فقط وخت مریضی یا زخمی شدن یا شهید شدن اس...). وقتی قبول نه کردند هر کس مکلف به سپری کردن دوره‌ی دو ساعته‌ی پاس‌داری شد. من تارسیدن به وقت اولین بار و اولین روز نوبت پاس‌داری ام که باید خارج از قرارگاه دایمی قطعه‌ی خود و در سفر انجام می‌دادم، فرصت داشتم. بر سبیل عادت، چای سیاه زیاد می‌نوشم و هرگز چای سبز نه نوشیده و نه می‌نوشم. کسب اجازه نمودم برای چای دم کردن. فرمانده پاس‌گاه گفت اگر آب جوشیده باشد خوب و اگر نی تاریکی زیاد شده میره، آتش افروزی سبب نشانه‌گیری پاس‌گاه از طرف مقابل می‌شود. ابراهیم خان گفتند، آب جوش است. چای سیاه را دم کرده، نشسته و باز غرق ماجرای زنده‌گی خودم شدم و یک بار دیگر حکایت پدر و مادرم از خسر مرحوم کاکایم یادم آمد که گفته بودند، ان‌شاءالله من نه می‌میرم و پشکی هستم و پشک خود را می‌گذرانم. در فکر فرورفتم که تنزل و تطور زنده‌گی، میثاق هم‌دلی و پیمان با همی پایا با هیچ کسی نه دارد و بر مقتضای حکم تقدیر، توسن مرادش را می‌تازد و در پی سود و ضرر کسی نیست. آخرین سال آموزش ما در مکتب ده‌مزننگ، یادم آمد و ماجرای تلخ ناکامی و سرخورده‌گی های زنده‌گی که من مجبور بودم تا برای جبران گناه ناکامی ناخواسته‌ی خود در آزمون چهار و نیم ماهه، با سپری کردن آزمون سالانه، کمی تلاش کنم. دانش آموزان صنف ششم مکاتب ابتداییه، پس از موفقیت به نزدیک ترین مکتبی معرفی می‌شدند که در آن محله می‌بود. در صورت کسب نتیجه‌ی کامیابی صنف ششم، من هم باید به مکتب جدیدی می‌رفتم. آزمون های سالانه‌ی صنف ششم ما مقارن سفر دوم پدرم به ایران بود، البته پارچه‌ی ناکام

۷۰- پارک شهرِ نو نه بود، آن‌جا که من بودم!

یک شب معصوم «سرباز» از قادر «جاوید»، تقاضای پیدا کردن یک هم‌خوابه را برای هوسرانی داشت. اما قادر جاوید او را مانند گوشت‌گنده بیرون انداخت. من جداً مخالف گفتار آقای عارف صخره‌استم.

پس از رفع خسته‌گی حدود یک‌ونیم ساعت بالاروی و کوه‌نوردی تارسیدن به پوسته، دیگران در جا به‌جایی موادِ اعاشه پرداخته، تدابیر پخت و پز غذای شب را داشتند که لوبیا و برنج بود. من یک آدم شکم‌دوست

در ابتدا فکر کردم کله پاچه تا فردا خراب نه شود، بعد دانستم که هم هوا سرد است و هم کوه بلند و مهم تر این که پارینه ها تجارب خوبی دارند. ابراهیم خان گزارش خود را به قوماندان صاحب پوسته دادند و من هم گفتم به خاطر جنجال های سیاسی مه از کمیته مرکزی دستور (اصطلاح سیاسی) آمده بود و کمی هم بازارک را قدم زدیم. حمیدالله خان خندیده و گفتند: (... بازارک دل ته بد می کنه خودش می دوانیت اینجه پنج شیر اس پارک شار نو نیس...). بعدها دیدم که راستی پارک شهر نه بود آن جا که من بودم. همان روال معمول روز و شب گذشته، اما من پهره ی دوم بودم. غروب خورشید نزدیک می شد، من عادت دارم و در هر حالتی روزانه نیم ساعت استراحت می کنم و در غیر آن سردردی شدیدی پیدا می کنم و متأسفانه این عادت بد تاکنون ادامه دارد. اجازه گرفته به بلندآژ سنگی و خاکریزان رفته و خوابیدم. با صدای غور و بلند کاکا عبدالقهار از خواب بیدار شدم که تاریکی شده و گفتند (... نان تیار اس...). روشنی چراغ های تیلی به دلیل جلوگیری از هدف گرفته شدن پوسته، فقط در داخل بلندآژها مجاز بود تا نور از آن ها به بیرون عبور نه کند. من دیگر احساس بی گانه گی و یا به قول معروف عسکری (نوه کی یا نو آمده گی) نه داشتم. مدت زمان کوتاهی در کابل با همه آشنا شده و در سفر گروهی هم یک جا تا پنج شیر رفتیم، صحبت ها بالای سفره شروع شده و قوماندان صاحب پوسته از من پرسیدند که: (... عثمان خان یک سوال می کنم جواب بقی و پرسیدند تو راستی صاحب منصب بودی و عسکر شدی...؟ گفتم بلی جریان دراز داره ولی حالی عسکر شما هستم) گفته های بعدی شان بازگویی تعجب بود و با کمی سکوت ادامه دادند: (... اولین دغه اس که ای گپه می شنویم...) و روی شان را طرف دیگران کرده پرسیدند: (... راس نه می گم؟ سربازان بدون از ظاهر که پهره بود و دو خرد ضابطان محترم هم جواب دادند که: (... بلی صاحب... شکور خان پافراتر گذاشته گفتند... عسکر ضابط دیده بودیم ولی ضابط عسکره اولین دغه دیدیم... خو... عثمان خان حالی اندیوال ماستی دوستت داریم...). من کمی فضا را باز و مساعد دیده تصمیم به تثبیت حضور بی غرض و بی مدعای خود گرفتم. وسط حرف ها پریده و اجازه خواستم تا کمی فرصت گپ زدن به من هم بدهند. کوتاه توضیح دادم که ماجرا چی بود و چرا تا آن جا رسید و در ختم گفتم: (... گپ های مه و حقیقته شنیدین حالی مربوط شما اس که باور می کنین یا نی و مه می خایم که بی رذالت و پستی، دوست و رفیق کل تان باشم...)، فضا کاملاً در یک سکوت پرمعنای گذرا فرو رفت و قوماندان صاحب پوسته گفتند: (... بیدر راستش که تو هنوز نامده بودی می شنیدیم که کدام آدم مضر آمده و دستوری اس... ترسیدیم...). واقعاً لطف کردند و از همان لحظه به بعد دانستم که دیگر برای شان بی گانه و خارچشم نیستم. ملامت هم نه بودند، اشتباهات فراوان برخوردها وجود داشت، حزب هراسی و امنیت هراسی با توجه به دو عنصر اشتباه و لغزش های فردی با استفاده ی ابزاری و اهرم فشار در جامعه و پخش گسترده ی برنامه های بی اعتمادسازی از جانب مقابل به کمک کشورهای در حال جنگ غیر مستقیم با شوروی وقت و بازتاب دادن آن سیاست ها در انواع برنامه های خراب کارانه و فرسایشی برای فرساینده گی اذهان عمومی برضد نظام و سیاست حزب و دولت. نان خوردن و قصه های ما تمام شد، من هم احساس راحتی بیش تری کردم و هر کس با دانستن وقت و زمان پهره اش به جای خود رفت. در شب دوم من پهره ی دوم بودم و از قوماندان محترم خواهش کردم تا اجازه ی پهره کردن مستقل را بدهند که برای بلد شدن بیش تر کمک ام می کرد. هر چند من به اجبار سرباز شدم اما لازم بود با همه شرایط جدید در همه حالات بلد شده و خودم را وفق می دادم. جوانی هم بود و انرژی هم داشتم و در وظایف گذشته هم چندان راحتی نه داشتم هر چند به جبهه یی نه رفته بودم ولی هم رای رفقایم تا ۷۲ ساعت و با وقفه های حداکثر پانزده دقیقه یی در شهر کابل و اطراف آن گزیده کرده و صبح گاهان وقت به نوبت حمام می رفتیم تا حداقل انرژی داشته باشیم. تعهد دینی و ملی و سیاسی و شورانگیزی واقعی ما برای خدمت گزاری وطن، چیزی به نام کهالت و تنبلی و بی علاقه گی را در قاموس زنده گی همه ی ما راه نه می داد. به جزء من و کریم و همین آقای میررحمان رحمانی بیش تر هم کاران ما راننده گی را یادداشته و با گذراندن آزمون در جوار نمایش گاه کابل واقع شرق چمن حضوری

گواهی نامه های راننده گی را گرفتند که من در آن ناکام ماندم. این نقیصه گاهی باعث جنجال های کاری شد که اگر حیات باقی بود، خواهید خواند. بارفتن شب به عمق سیاهی های راه پیمایی اش و آغاز آرام آرام مقابله ی لشکر صبح در چیره شدن به قشون سیاه شب ما هم شکار افکار خود می شدیم و هرکسی بهانه یی برای گسترده شدن بساط قصه ی خود با شکستن دل تنگ و تاریک و گوش ناشنوای شب داشت که غیر از خود او و خدای او و آن فضای بی کران دیگری را مجال شنود نه بود. اکبر عزیز ما گفتند: (...چای سیاه ده تو دم کدیم...)، گفتم (...خیر ببینی مگم چرا تو دم کدی؟ می ماندی مه خودم دم می کدم... گفتند بخو چای ته پیش تر خودت گفتی رفیق ما هستی راستی باز تام به ما دم می کنی تا نوروز خو مهمان نیستی...) و لب خند شادگونه یی دندان های او را به (من و دیگران نشان داد. من با گرفتن چای جوش چای در بستر خود رفتم و ظاهر که پهره اش خلاص شده بود با اکبر هم تصمیم استراحت را گرفتند و کاکا عبدالقهار پهره می کردند. مروری به روی داده های آن روز کرده و ساحات بازارک را در نظرم مجسم ساختم، خبر خوش آن روز برای من، گپ خان آقاخان بود که شکوه های زیادی از جنرال محفوظ به گوش مقامات رسیده است. با خود گفتم شاید داکتر صاحب نجیب متوجه شوند و همه کسانی را که جنرال بی موجب بی سرنوشت ساخته و ضربه یی هم به پیکر اداره زده دوباره برگردانند به وظایف شان و جنرال را کنار بزنند. اما این ها فقط یک خیال واهی بود و به من سرنوشت بهتری نصیب کرد. بی باوری های کادرهای ارتش را که همه عضو حزب بودند نسبت به امنیت ملی و رهبری حزبی و سیاسی احساس کردم، یک بخش آن ها منطقی تر بود که همه ی آن ها از جناح خلق حزب دموکرات خلق افغانستان بودند و بخش دیگر هم قضاوت شان غلط نه بود. زیرا من یکی از نمونه های برخوردار امنیت ملی بودم که بی گناه دور انداختند. باوجود عضویت ام در حزب و فعال بودن ام در وظایفی که حتا بُرهانی برای وارد کردن فشار بر مدیران عمومی ریاست ما بود و گپ های دیگری که به سلسله خواهید خواند. وقتی با حزبی خود و هم کار خود چنان کردند، مردم عام چی توقعی از آن چنان اداره داشته باشند؟ یادم آمد که عبدالقادر جاوید و رفیق و برادر و دوست من و مرحوم عبدالصمد مومند، با جمع دیگری از اعضای حزب در یک گروه کلانی زیرنام سپاه انقلاب به پنج شیر آمده بودند و صمد می گفت (... که در بازارک پنج شیر وقت پهره هر کس پهره ی خود را خلاص کرده و آرام کس دیگری را بیدار می کرد. اما وقتی قادر جاوید پهره می بود به دلیل ترسی که داشت و بی وقفه و بی ضرورت دریش ناتی صدا می کد و همه گی بیدار می شدند...) باری من برحسب ضرورت های کاری نماینده گی امنیتی غیر رسمی اداره ی ما را در ریاست افغان موزیک واقع پل باغ عمومی عهده دار بودم که تا زمان زندانی شدن من هم ادامه داشت. افغان موزیک تحت ریاست مدبرانه ی مرحوم جلیل احمد مسحور جمال هنرمند کم نظیر حماسه سرا که در عین حال یک کادر بلند مرتبت حزبی از جناح پرچم هم بودند فعالیت می کرد. زیر مجموعه های مختلفی از جمله مدیریت عمومی ثبت کست داشت. من با معرفی خودم به شادروان مسحور جمال، خواهان معرفی کردن یک شخص با اعتماد برای ثبت برخی کست های شدم که لازم بود. آن کار، هم کاری دوام دار را ایجاد می کرد. ایشان زنگ دفتر را فشار داده و به مستخدم شان هدایت دادند: (... ببخشی همی رفیق قادر جاویده صدا کو...) چند دقیقه بعد درب دفتر باز شده و قادر جاوید داخل شدند. آدم میانه قد، چهارشانه ی سبزینه و فیشنی با دریشی زیبا و ریش تراشیده و موهای مجعد و مسلح با یک تفنگ چیهی کمری TT که از زیر کمری شان جلوه نمایی می کند. من که هنوز نه می شناسم شان با دقت متوجه شدم که سلاح کمری آن ها نوع (تی تی روسی) است. حدس زدم که شاید ایشان همان شخص مورد نظر ما باشند. جناب مسحور جمال گفتند که من کی هستم و چی کاری دارم و هدایت دادند تا همه کمک ها مستند به یادداشتی که قبلاً من خدمت شان سپرده بودم صورت گیرد و به من گفتند: (... رفیق قادر جاوید هم مدیر عمومی ثبت کست ما اس و هم معاون مه...) من هم خود را ساده و پیاده معرفی کرده و هم راه با قادر جاوید به دفتر شان رفتم. همان رفتن من به دفتر شان و آشنایی با قادر جاوید بود و ماجراهایی که مه پرس. قادر جاوید آدم مهربان و صمیمی و با محبت در یک دفتر کلان و

دفتر الحاقی از من به گرمی غیرقابل انتظار پذیرایی کردند. کارمندان دفتر شان را معرفی نموده و هدایت اجرای کار من را دادند. دیدم ما هر دو یکی به دیگری نیاز داریم، تصمیم گرفتم بیشتر معرفی شویم. نمبر تلفن دفتر شان (۲۴۳۴۰) را به من داده و گفتند زمانی که می‌روم، تا زمان ختم کارها در دفتر شان هم منتظر بوده می‌توانم. ابراز سپاس کرده گفتم من کدام کار خاصی نه دارم که زمان طولانی این‌جا باشم باز هم ممنون تان. اخلاص شان را به حزب و اخلاق شان را با اجتماع پسندیدم. از منابع معتبر دیگر گندوکاو کرده و یافتم که ایشان یک تاجرزاده اند و پدر محترم شان حاجی عبدالقدیرخان و دفتر تجارتی شان در آخر جاده‌ی میوند و منزل شان در وزیر محمداکبر خان است و برادران شان همه تجارت و دو تن شان هم در محله‌ی وزیر اکبرخان، منازل شخصی دارند ووو. در این معلومات یافتم که عبدالقادر جاوید بدون رضایت فامیل و پدر محترم شان و برخلاف عُرْف خانه‌واده‌ی شان به سیاست رو آورده و در دانش‌گاه کابل به جناح پرچم حزب جذب شده اند. روزی خواستند خود را با شجره معرفی کنند، من هم برای آن که فکر نه کنند چرا در باره‌ی شان تحقیق کرده‌ام همه گپ‌های شان را شنیدم. همان روز بود که ما دیگر دوستان و برادرانی با روابط گسترده‌ی فامیلی شدیم. دو داستان مهم قادر جاوید را به آن منظور پیش از وقت آوردم که با خاطرات بودن شان پنج‌شیر، آن‌ها هم یاد آمدند. قادر جاوید هرکاری که پیش می‌افتاد و در آن مشکل پیدا می‌شد و یا خسته می‌بود و یا هم کسی او را می‌آزارد بی‌درنگ در دفتر به من زنگ زده و جریان را می‌گفتند. در اواخر سال ۱۳۶۱، که من هنوز در جمع کارمندان عادی دفتر خود بودم اما روابط من در افغان موزیک گسترده شده بود و قادر جاوید پس از مرحوم استاد مسحور جمال صلاحیت‌دارگل آن‌جا بودند، صبح وقت یک‌روز صدای زنگ تلفن دفتر آمد جواب دادم، صدای قادر جاوید را شنیدم، اما برخلاف بسیار عصبی و پوچ گفتار، قادر جاوید آدم نهترسی بود. گفتم یا گپ بزن و بگو که چی گپ اس یا چتیای بگو چی گپ شده؟...، گفت (...میایی خودت یا درپور خوده روان کنم یا خودم بیایم...)، برای اجرای کارهای دفتری خود یک عراده موتر فولکس‌واگن سفید را از رادیو تلویزیون ملی افغانستان خدمتی دائمی گرفته بود. جواب دادم (...قادر اول بگو چی شدیت باز میگم که چی کنیم...). گفت: (... دینه شو معصوم سرباز منشی ناحیه‌ی هفت تلفن کد که می‌آییم یک خوردنی و نوشیدنی بر ما تیار کو. مه گفتم بیاین هزاردغه و آمدند دفتر خوب عزت شانه کدم ده آخر ای رذیل مره میگه بر مه یک هم‌خوابه پیدا کو ای ... خوده چی فکر کده؟ گفتم اعصاب ته آرام کو مه میایم...). حرکت کردم و پاس‌گاه امنیتی افغان موزیک را حوزه‌ی اول پلیس اداره می‌کرد و لطیف‌خان یکی از کارمندان افغان موزیک دوره‌ی سربازی خود را آن‌جا سپری می‌کرد و مدام آن‌جا بود. جوان خوش‌سیما و لاغر اندام با جسامت ضعیف و جلد ظریف در غرفه‌ی بهره‌داری ایستاد بود. پس از سلام‌علیکی پرسیدم چی گپ شده سر قادر؟ گفت: (سر معصوم سرباز فار اس..) مه گفتم (...چیزی که قادر ده تلفن به مه گفت رفیق سرباز بد کار کده ... لطیف گفت متأسفانه قادر جاوید همی‌ره گفتم و او دروغ نه میگه شو خوب بی آبش کده و عین سرش تفتنگ‌چه کشیده باز او گریخته...). رفتم دفتر قادر او را دیدم، خشم، سیاهی روی او را دوچندان کرده و چنان چهره‌ی عبوسی به خود گرفته که اگر کسی از معصوم سرباز پیشش دفاع کنه یا خودش پیش‌روی قادر بیایه دگر مجال رهایی نه‌داره. جریان را گفتم و من به حوصله و صبر دعوت‌اش کردم. خوب بود گپ‌های من را می‌شنید. گفت: (...اگه تو چیزی نه کدی باز مه کتیش کار دارم...). توضیح دادم که من کدام صلاحیت اجرایی نه دارم و کاری هم از من ساخته نیست جز انتقال به موقع و تعقیب گزارش‌ها و مخصوصاً که این موضوع کاملاً مربوط حزب میشه و ما هم اطلاع ره به آن‌جا می‌فرستیم. اگر خودت مستقیم به کمیته مرکزی حزب بروی هم خوب می‌شود. دیدم کمی آرام گرفت و گفت: (...خی میرم پیش صمد مومند...). گفتم بهتر از این چی کار. صمد مومند آن زمان در سمت منشی کمیته‌ی حزبی کمیته‌ی دولتی رادیو تلویزیون ملی افغانستان منصوب شده بود. با آن‌که اداره‌ی ما از طریق دفتر خود گزارشی به کمیته مرکزی حزب و مقامات مربوط فرستاد، اقدامات بعدی قادر جاوید را نه‌دانستم و عمداً هم نه

پرسیدم تا کدام بارگران را بر دوش من نیاندازد. حالا شما فکر کنید که رهبری یک ناحیه‌ی شهری حزب عیاشی می‌خواست و صفوف حزب در پنج‌شیر یا دگر ولایات افغانستان سپاه انقلاب و دفاع خودی و سرباز و افسر خُردرتبه و خُردضابط بوده هر روز شهید می‌شدند، درست مانند امروز. من شدیداً برخلاف گفتار آقای عارفِ صخره هستم که در مزارشریف و در دفتر خودشان به جواب پیغام مقرریشان در ریاست محافظت مستقیم به خودم گفتند: « صفوف که بی‌کار ماند تعیینات می‌کنه. ». صفوف حزب و دولت هیچ‌گاه مجال سربلند کردن از جنجال‌های امنیتی و دفاعی نه یافته‌اند تا تعیینات کنند. بل که صفوف جان داده‌اند و بیش‌ترین اعضای رهبری در عشرت‌کده‌ها بوده و خوردند و نوشیدند و هم خوابه پالیدند... با این افکار بود که گفتم بخوابم تا به پهره بیدار شوم.

۷۱- وزیر کابینه‌ی کرزی در وقت مأموریت ده دانه مرغ رشوه گرفته بود!

در آن‌جا و در آن تاریکی بلندآژکوه پارنده به یادم آمد که چی‌گونه در ۱۵ ماه حوت آخرین سال مکتب ابتداییه همه باز دور هم بودیم تا بدانیم به کدام مکتب دیگر معرفی مان کردند. بیش‌تر بچه‌ها به مکتب سیدجمال‌الدین‌افغان و دخترها به مکتب گوهری معرفی شدند. هر دو مکتب در محله‌ی مسکونی موسوم به شیرشاه‌میننه واقع ناحیه‌ی سوم شهرکابل و جانب شرق و غرب لیسه‌ی عالی‌سوریا قرار داشتند. من هم در جمع رونده‌گان به مکتب سیدجمال‌الدین‌افغان بودم که به جانب غرب لیسه‌ی سوریا قرار داشت و دارد. خوش‌حال شدم که با جمعی هم‌صنفان بودم و ت... را دیدم که گفت: (... مام به مکتب گوهری معرفی شدیم...)، عجب رویا و عجب دنیایی و عجب انسانی. شکم من نان، تن من لباس و پای من بوت نه می‌یافت و من در آن سن کم تمرین عاشقانه می‌کردم که احساس دو طرفه داشت. از معرفی شدن او به مکتب گوهری چنان لحظات شورانگیز برای من دست داد که فراموش کردم من کی هستم و در بساط چی دارم؟ منی که یک تنبان فله‌لین بدون پیراهن به رنگ ماشی چهارخانه داشتم و به ساخت او بیش‌تر برادران کارگر و دوره‌گرد ما هم پوشیده و کیله و هوسانه و لبلبوی شیرین و منتوی گرم و داغ و شورنخود تند و تیز می‌فروختند و خودم هم کارگر دکان کاکارحیم بودم.

اما نه می‌دانم جانب مقابل من را چی؟ بلا زده بود که به گره بندی تقدیر خود با یک فقیر و غریب بچه راضی بود در حالی که پدر محترم خودش حدمتوسط زنده‌گی را داشت و من آن را از نزدیک و چندبار دیده بودم که زنده‌گی ما تنها گوشه‌پی حویلی پر از گل‌های شان‌را هم ارزش نه‌داشت؟ شاید در آن حالت‌ها است که احساس حقیقی بر مادی‌گرایی غلبه می‌کند، سن و سال هم مطرح نیست، مگر نوعی حماقت جوانانه حتمی است. به هر حال گویی گام‌های ما و گام تقدیر جدا از هم بودند. ما در تمام دوره‌ی صنف هفت توانستیم دو بار و در صنف هشت یک‌بار ببینیم و تا امروز جز خاطرات بند و بست‌های هرچند نوجوانانه، اما مصمم ما اثری از هم دیگر نه‌دیدیم. من از نیمه‌ی صنف هشتم هم‌رای کاکایم و خانه‌واده‌ی محترم شان به بره‌کی برک لوگر رفته و در لیسه‌ی غازی امین‌الله لوگری درس خواندم. حالا که من شصت‌ساله می‌شوم و با صاحب نوه ام و دیوانه‌وار عاشق هم‌سر خودم و فامیل ام هستم، هر جا نامی هم‌مانند نام او می‌خوانم صدها سینه درد می‌کشم و شتاب‌زده پی تخلص آن نام می‌روم، اما دیگر نه به دید دی‌روز بل به‌عنوان یک رخ‌داد برق‌گیرنده و گذرای زمان خودم، و یک دوست بدون مدعا، او را نه می‌دانم. هر جا باشد، خداوند متعال آرام و آسوده‌اش دارد. این رویای ناکام موجب یک رقابت نیمه شدید و اما زودگذری بین من و یک هم‌صنف عزیز من به نام امان شد که حالا ایشان هم به سن من رسیده‌اند. صنف هفتم را در شروع سال تعلیمی و نواختن زنگ آغاز مکتب آغاز کردیم. همین افکار را در ذهن ام دوران می‌دادم که دیدم در کجا هستم و به چی می‌اندیشم؟

آن شب پهره را ساعت ۱۰ شروع کردند که من از ۱۲ تا ۲ شب و پهره‌ی دوم و ناآرام بی‌مورد بودم و دل من تپایش غم‌انگیزی داشت و دلیل را هم نه می‌دانستم. به یاد خاطراتی رفتم که همه در کابل بوده و تکراری نه داشتند هرچند خوب و خراب بودند. دوباره داستان قادر جاوید یادم آمد که گفتند، در همان پنج‌شیر و در همان بازارک پنج‌شیر از ترس هر لحظه فریاد دریش سر می‌داد. قادر جاوید کارهای عجیب و غریبی می‌کرد. کارمندان خوبی در اداره اش بودند، محترم حسین‌علی، محترم عبدالصمدخان، محترم محمدرفیق، مهربانو پلاتین، مهربانو فرخنده، مهربانو نوریه ووو... هم‌چنان دفتر شان به دلیل یگانه مرجع قانونی ثبت آواز و نوار شنیداری هنرمندان محترم و محترمه‌ی مشهور و نامشهور مرد و زن، مکان همیشه شلوغ بود. یکی از ویژه‌گی‌های برتر اداره‌ی ثبت کست نسبت به سایر ادارات، درآمدهای پولی هنگفت روزانه‌ی مدیریت عمومی ثبت کست بود که انصاف نیست اگر نقش دل‌سورانه‌ی قادر جاوید را در بلندبردن مدیریت عواید و نظم مالی و انکشاف عرصه‌های مختلف تکثیر موسیقی انکار کنیم. آهنگ‌های هنرمندان پس از تولید آن که توسط مدیریت محترم عمومی تولید موسیقی صورت می‌گرفتند

برای بازاریابی و عرضه به بازار، از مجرای کاری اداره‌ی تحت مدیریت نکوی قادر جاوید عبور می‌کردند. یکی از روزها که ساعات نزدیک به چاشت روز بود و من که بیش‌تر از طرف شب هم در دفتر می‌بودم در اولین ساعات کاری زنگ تلفن به صدا در آمد و محترم ظاهرشاه منگل مدیر صاحب دفتر جواب گفتند و پس از گپ‌وگفت کوتاهی تلفن را به من دادند که قادر زنگ زده. قادر جاوید دیگر در دفتر ما هم نام آشنا بود، اما غیر از من کسی او را نه می‌شناخت. بلی گفتم که باز هم قادر جاوید آشفته است اما وارخطا. گفتم (... به خیالم خونه کدی زنام نه داری که کتیش جنگ کده باشی چی گپ شده..). گفت: (... رفیق گریخته و پیسی عواید دی‌روزه هم کتی خود برده گفتم چند بود؟ گفت (سه لک و بیست و یک هزار و چهار صد و ده روپیه...)). پرسیدم تو چی فامیدی که رفیق پیسه ره برده؟ عصبانی شده و گفت: (... بچیم حالی از مه تحقیق می‌کنی...؟). دلیل را برای او توضیح دادم گفت: (...تا ده بجه صبر کدیم رفیق نامد و احوالام نه داده، کلی خزانه ره کتی خود برده و روان نه کده...)). گفتم (...درست اس مه گزارش نوشته می‌کنم اینجه مدیر صاحب ما هم هستن بر شان میگویم و حرکت می‌کنم. و گفتم تا هدایتی که دفتر به مه بته ده خزانه دست نه‌زنین. با تعجب شنیدم که گفت او ره واز کدم ... هیچ چیزی نمانده...)). گفتم: (... از تو شکی نیست راستی میگی؟ گفت بلی خی دروغ میگویم؟ پرسیدم کی بود و کی اجازه داد که قلفه «قفل» بشکنانی؟ گفت: (... رفیق مسحور جماله گفتم و پراندمش. هیچ چیز داخلش نه بود...)). به موافقه رسیدیم تا در هر حالتی که است، همان‌گونه باشد و من هدایت بگیرم.

گزارش را نوشتم و محترم منگل که از فحوای صحبت‌ها هم برداشتِ شان را کرده بودند ملاحظه کرده و هدایت دادند تا خدمت محترم معاون صاحب اول اداره برسانم. البته پس از آن که محترم شاه‌عبید از رأس اداره عزل شدند و محترم کبیرکارگر معاون اول ما بودند سرپرستی اداره را هم عهده‌دار شده و چندی بعد که محترم ژنرال صاحب ... در سمت ریاست قرار گرفتند، محترم ... معاون صاحب اول نیز به‌جای آقای کبیرخان هدایت معاونیت اول ریاست اداره را عهده‌دار شدند. دفتر شان در جوار دفتر ما قرار داشت نه در اصل تعمیر ریاست. خدمت شان رفتم و کاکا جمیل از آمدن من اطلاع دادند و من پس از اجرای رسم تعظیم جریان را عرض کرده و گزارش حاوی ملاحظه‌ی رفیق منگل را برای شان سپردم تا هدایتی که لازم می‌دیدند صادر کنند. بررسی آن چنان قضایا از وظایف ادارات دیگر امنیت ملی بود و رهبری ما به عنوان مرجع کسب اطلاع آن را با توضیحات مقدماتی خارج از اداره گسیل می‌داشتند. مگر در حالات فوق‌العاده‌ی مانند آن حادثه. هدایت تحریری گسیل گزارش را به مرجع‌اش نوشته و به من امر کردند که از نزدیک هم گزارشی ترتیب کنم. من گزارش را به دفتر مربوطه عرض ارسال سپرده و خودم راهی افغان موزیک شدم. همه‌گی آشفته و پریشان از پی‌آیندهای آن عمل بودند. وقتی با رفیق قادر جاوید داخل دفتر مالی و

اداری شان شدیم دیدم، آن گاو صندوق با آن مقاومت بلند را چنان شکسته اند که گویی از مواد انفجاری استفاده کرده باشند. با خنده به قادر جاوید گفتم: (... زور آدم هستی وظیفی تو اطلاع رسانی بود نه بررسی و شکستادن قلف..). قفل در گفتار عادی ما بیش تر قلف افاده داده می شود. پرسیدم که رفیق چیزی از خود نه مانده، گفتند نه. محمدرفیق اهل میدان وردک، آدم با ظاهر سنگین و آرام و برخوردار از اخلاق نکو بوده و گذشته ی بدی هم نه داشت. من فقط هم می توانستم گزارشی ترتیب کنم و از حالت موجود خزانه و اداره گزارش بدهم. کارمندان محترم آن جا اعم از زن و مرد سراسیمه و خودهراس و آینده هراس بودند. طبیعی هم است و کسی هیچ احتمالی را پیش بینی کرده نه می توانست و به کسی اطمینان دروغ هم داده نه می شد. چون من صلاحیت دیگری جزء ترتیب گزارش از چشم دید خود نه داشتم، به همه گفتم هر کسی ما که پاک باشیم از محاسبه هم باکی نه داریم، (فعل جمع داریم را برای روحیه دادن به کارمندان آن جا کار بردم) و جریانات بعدی همه ی حادثه را روشن می کند و حداقل کاری که من می توانم امانت داری در انتقال وضعیت کنونی و توضیح صداقتی است که از هر یک شما دیده ام. من رفیق قادر جاوید را به خودسری و مداخله در کار ارگان های مربوطه متهم کرده، مگر ناخودآگاه و شاید هم در پی احساس ترحم و هم دردی، نظر او را پذیرفته و بدون اطلاع به مرکز و کسب هدایت، کار غیرقانونی بالاتر از صلاحیت خود انجام داده و حقیقت هم آن بود که بدون هیچ اندیشه یی از نه داشتن صلاحیت کاری خود، به منزل محمدرفیق واقع سرای غزنی مقابل سمت شمالی کارگاه کابل فلز رفتیم. محمدرفیق در آن جا کرایه نشین بود. صاحب منزل بعد از توضیحات ما اجازه داد تا داخل شویم. جالب آن بود که گفتند کلید اتاق های محمدرفیق را دارند و دروازه ها را باز کردند، هیچ اثری از رفیق یا پول نه دیدیم و اما در هر جیب کرتی های او پول های کم و بیش از دو صد روپیه پول مروج آن زمان بود. خانه را ترک کرده از مسیر ده بوری راهی شهر شدیم. یک باره فکر آمد که من کار بسیار غلط و غیرقانونی کرده ام و هیچ صلاحیت من نه بود و متأسفانه یک بار دیگر هم در داخل اداره چنین اشتباهی کرده و بدون داشتن اجازه و صلاحیت به واریسی پهره داری های بیرون دفتری دفاتر شهری پرداختم. به قادر جاوید گفتم که اشتباه کردیم، حکم محکمه نماینده گان ارگان های ذیربط و طی مراحل قانونی نه داشتیم و ما خو هیچ اجازه صلاحیت نه دارم که آمدیم، توکل به خدا... قادر جاویدی بسیار نه ترس و سر زور خنده کرده و گفت: (اینه آغازادی قانونی. مرد که پیسه ره دزی کده ای از قانون گپ می زنه...). در مسیر راه سنجدیم که چی گونه گزارش این عدول خود از قانون را بدهم؟ اما فراموش کردم تا مانع گفتن موضوع توسط قادر جاوید شوم. از دفتر قادر جاوید به معاون صاحب اول تنها گزارش داخلی دفتر را دادم. اتمر صاحب که آدم بسیار نیک و رفیق بزرگ منش و رُک و راست با آواز رسا و بلند بودند و هستند لازم دیدند که گوشی تلفن را به قادر جاوید بدهم. قادر به مجرد سلام گفتن داستان رفتن خانه ی محمدرفیق را موبه مو حکایت کرد و بعد گوشی را به من داد که معاون صاحب کارت داره و دانستم که از برکت گفتار بلبلی جاوید مجازاتی برای من در راه است. بلی گفته و با سرزنش معاون صاحب رو به رو شدم. گفتند: (...قاضی القضاة صایب چرا ای کاره کدی...؟ بیا دفتر...). با قطع صحبت از قادر جاوید پرسیدم که چرا چنین گفته جواب اش این بود: (...تو خو مره نه گفتی... و ادامه داد که معاون تان گفت عثمان بد کده کت ای کار خود...). به هر حال وقتی کار کنی اشتباه می کنی. دفتر رفته و به رفیق منگل گزارش داده و اشتباه خود را اقرار کردم و گفتند: (...معاون صایب مره خاست مه برش گفتم که اشتباه کده ولی قصدی نه کده...برو که منتظرت اس...). چاره یی هم نه بود، رفتم دفتر معاون صاحب و حق خود را گرفتم. منت گذاشته و به مقام ریاست گزارش نه داده و من را هم به تحقیق معرفی نه کردند. در نظام های قانونی، تلاشی خانه و حریم خصوصی مردم مستلزم موجودیت دلایل کافی الزام و پیش نهاد مشخص برای گرفتن حکم محکمه و دادستانی و پلیس بوده و عدول از آن جرم است. معاون صاحب پرسیدند که

(... ضرورت تحت نظارت گرفتن کسی خو نیس؟)، من گفتم همه‌ی شان را می‌شناسم و مردمان قابل اعتماد هستند و به نظرم زیرنظارت نه گرفتن شان بهتر و... با آن هم هدایت شما مهم است....)

امرِ شان آن شد که گزارش دومی داخل دفتر افغان‌موزیک را ترتیب کنم و با اطلاعیه‌ی اول ضم شود. تا من رفتم مکتوب را امضاء کرده‌بودند گزارش توسط موظفین بخش مربوط را به مرجع‌اش فرستاده و کار اداره‌ی ما ختم شد هر روز گزارشی ترتیب می‌کردم. روز چهارم حادثه بود که گفتند به پیش‌نهاد کمیته‌ی رادیوتلوویزیون و سینماتوگرافی مزین به امضای زنده‌یاد رفیق دکتر حیدر مسعود و حکم مقام ریاست‌دولت گروهی خارج از امنیت ملی توظیف شده تا موضوع را تحقیق کند. گروه حقیقت‌یاب کار شان را آغاز کردند و ما اجازه‌ی دخالت در کار آنان را نداشتیم. اما برحسب ایجاب وظایف، من موظف بودم به حیث اطلاع‌گیرنده‌ی موضوع، تجسسی برای دریافت کدام سرخی کنم. گروه حقیقت‌یاب در اولین روز کاری خود دفتر، تلفن و موتر فولکس‌واگن قادر جاوید را از او گرفته و در خدمت خود قرار داد. چندی گذشت و اطلاعات می‌رساند که گروه آهسته آهسته افغان موزیک را به گاو شیری خود تبدیل کرده و همه را بی‌رحمانه زیر فشار قرار داده اند. مخصوصاً مهربانو پلاتین و قادر جاوید بسیار اذیت می‌شوند. من در اولین اطلاعات به دست آمده دانستم که فشار دادن آن‌ها به دلیل سرقت پول نیست. می‌دانستم که پدران محترم مهربانو پلاتین و خود قادر جاوید هر دو تاجران نام‌داری اند. از هر دو پرسیدم که در اظهارات شان شغل پدران شان را گفته اند یا از آن‌ها پرسشی شده است؟ جواب هر دو بلی بود. ثابت شد که گروه حقیقت‌یاب فکر زراندوزی را داشت. گزارشات همه روزه می‌رسید و از طریق اداره‌ی ما به مراجع مربوطه فرستاده می‌شد. ناوقت یک پنج‌شنبه اطلاع گرفتم که رئیس گروه حقیقت‌یاب از قادر جاوید پنج تا ده دانه مرغ زنده خواسته و هدایت داده که آن‌ها را روز جمعه به منزل شان در واصل‌آباد ساحه‌ی عقب جنگلک برساند ما دریافته بودیم که منزل ایشان در جنوب غرب کابل قرار داشت. به قادر جاوید گفتم من که (... کاری به غیر از گزارش دادن نه می‌تانم و صلاحیت مداخله هم ندارم. اما اگر نظر شخصی مه ره می‌کنی حالی مدارا کو تا گزارش ما به جایش برسه...). همین مشاوره کارگر افتاد و در کوتاه مدت جلو دسیسه سازی‌های احتمالی علیه بی‌گناهای را گرفت که مورد استنثار آن گروه بدبخت قرار گرفته بودند و چنگال‌های کشنده‌ی شان گلوی آن بی‌نویان را می‌فشرد. قادر جاوید ده دانه مرغ زنده خریده و به منزل رئیس گروه حقیقت‌یاب برد. اداره‌ی ما مدتی بعد طی یک یادداشت رسمی اطلاع گرفت که مقام ریاست دولت گروه حقیقت‌یاب را تبدیل کرده و این که با آن‌ها چی؟ برخورد شد آگاه نیستم. گذر زمان هم‌چو باد توفنده گذشت. سال‌ها بعد آن آقا را در جمع کاندید وزرای کابینه‌ی کزی دیدم که از لاغری اندام آن زمان شان و از این که آن مرغ‌ها کجا هستند، اثری نه بود. در پارلمان هم یک‌سره از مبارزه با فساد گپ می‌زدند. و شاید راست می‌گفتند، انسان قابل تغییر است که می‌تواند از رشوه‌گیری و مرغ‌گیری تا وزارت برسد. این‌گونه پاسی از شب دوم را در پوسته‌ی کوه‌پارنده گذشتانده و خوابیدم تا به پهره بیدار شوم...

۷۲- شادروان ببرک کارمل بوت‌های شان را خود شان رنگ می‌کردند!

خوابیدن بی‌دغدغه در مکانی که بلد نیستی و مهمانی هم نه‌بردندت چندان میسر نیست. غلتیدم و تپیدم کمی هم خوابیدم تا به پهره‌داری در نوبت دوم بیدارم کردند. تجارب قبلی در کابل که جنگ کم‌تر اما جنجال‌های زیادی داشتند به یاد آمدند. پرسشی در ذهن من تداعی شد که چرا؟ از دخول ما به پنج‌شیر تا آن زمان پهره‌داری من، آن همه سکوت و آرامش بود. خاموشی در نبردهای گوریلاپی یا چریکی و بدون مواجهه‌ی مستقیم با طرف مقابل را آرامش قبل از طوفان می‌خوانند. باز هم از خودم پرسیدم، استحکام یک قطعه‌ی مرکزی و شانه به شانه‌ی فرماندهی مرکز صحرایی است که حدود و ماحول خود را تأمین

امنیت کرده، باقی زمان را به ماینروپی و راهسازی و پل و پلچکسازی و رفع موانع عبوری از فراراه تشکیلات ماتحت مرکز می‌پردازد و چرا؟ حالا این پوسته را در این جا افزار کرده‌اند. پرسش‌های من در بعدها پاسخ خود را یافتند و دلیل مهم کافی، کمی نیروی محافظتی بود. زنده‌گی را از نظر گذراندم و ماشاءالله که پروردگار به بنده‌گان خود حافظه‌پی بالاتر از سرعت صدای داده است. وقتی هر یک ما به گذشته‌ی خود بر می‌گردیم یا آینده را در نظر مجسم می‌کنیم، تا روی برگردانیم، همه‌پی داستانِ عمر خود را خوانده‌ایم. من و افکارِ من باز هم به کارهای گذشته‌ام رفتیم، یاد آوردم که تا جان در تن داشتیم، جان‌گنی کردیم و من و هم‌کاران و هم‌زمان ما در سراسر کشور و با تعهد خدمت به وطن اهدافی را دنبال می‌کردیم که حزب دموکرات خلق افغانستان برای ما آموختانده بود. من موظف بودم با مرحوم حاجی محمد (بعدها معاون کادری ریاست سیاسی امنیت ملی) برای انجام کارهای اداری ساحه‌وی ولایت شمال مانند بلخ، تخار، جوزجان، بغلان، سمنگان و پروان به استثنای بدخشان و فاریاب سفر کنم. انجام سفرهای رسمی مانعی در پروازها نه داشتند، مگر عدم مساعدت اوضاع جوی. مقام محترم ریاست با توجه به موجودیت و مرکزیت زون شمال در بلخ و زون شمال‌شرق در کندز هدایت دادند که اول به مراکز زون‌ها و بعد با استفاده از امکانات محلی به ولایات دیگر برویم. برای آگاهی رهبری محترم ادارات محلی توسط اداره‌ی مخصوص ارتباطی به ریاست آقای جنرال محفوظ اطلاع‌رسانی شده و مراسله‌های رسمی تزیین شده به امضای یکی از مقامات ریاست عمومی امنیت ملی (... غالباً محترم جمیل نورستانی معاون اول و شادروان غلام فاروق یعقوبی معاون سوم) هم از اسناد و ارتباط اصدار می‌یافتند که آقای اسحاق توخی آن را مدیریت می‌کردند.

۷۲-ب-مرحوم رفیق حاجی محمد در رأس و من رکاب‌دار شان بودم!

دیدگاه ایشان در آغاز سفر، ما رفتن به مزارشریف و جوزجان بود و برنامه حسب آن تطبیق شد. شب اول را در مهمان‌سرای امنیت ملی بلخ که در جوار ریاست آن موقعیت داشت گذرانیدیم. دیدیم گروهی از محافظان گارد امنیتی ریاست دولت هم آن‌جا حضور دارند و دهلیز و اتاق‌ها لگدمال گام‌های آنان می‌شود و بوی خوشی از طعم قابلی اوزبیکی فضا را گرفته که ناخورده احساس خوشی می‌کردی. رفیق مسئول مهمان‌خانه پس از آن که با مرحوم رفیق حاجی محمد صحبت کرد، گفت به ما قبلاً لیست مهمانان داده شده، اما متأسفانه به دلیل آمدن ناگهانی شمار زیادی از رفقای گارد ریاست دولت نه می‌توانیم اتاق مستقل برای تان بدهیم اما در هر اتاق چهار چپرکت‌خواب داریم می‌توانید با دو نفر از رفقای گارد یک‌جا باشید. رفیق حاجی محمد مرحوم قبول کردند و ما به یکی از اتاق‌های مشرف به جنوب رهنمایی شدیم. داخل اتاق دو تن از رفقای گارد تشریف داشتند که پیش‌تر از ما آمده بودند و شناختی با هم نه داشتیم، معرفی شدیم. یکی از آن‌ها که متأسفانه نام شان در ذهن من نمانده با قد بلند، موهای مجعد و سیاه تیره، چشمان زیبای سبز و رخسار شاداب و ریش تراشیده و لهجه‌ی گفتاری پهن‌دشت‌شمالی بزرگ و دیگری هم نه بیش‌تر و نه کم‌تر از ایشان اما با تفاوت ساختار مو و قد و چهره و رنگ جلد گندمی با لهجه‌ی گفتاری پشتوی شرق کشور با هم گرم صحبت بودند. با ورود ما خللی در صحبت‌های شان وارد شد که معذرت‌خواهی کردیم و بی‌اندازه محبت کردند. رفیق مهمان‌دار ما را معرفی کرده و خود برگشتند. پس از کمی گپ و گفت، رفیق حاجی محمد مرحوم گفتند: (... ببخشین که مزاحم گیپای تان شدیم...) بعد هم خود و هم من را به آن‌ها معرفی کردند. و همان رفیق اول با لحن بسیار انسانی گفتند که کی‌ها هستند و به چی منظوری آمده‌اند. وقتی با خنده گفتند که فردا به خیر ما می‌رویم و جای تان کلان می‌شود. رفیق حاجی محمد مرحوم پرسیدند کجا می‌روید؟ نام‌خدا زیاد هم هستید. ایشان (آرزو دارم نام محترم شان تا ختم این روایات یا پیش از آن به یادم بیاید...) جواب دادند که (... دو سه روز بعد پل دوستی حیرتان افتتاح می‌شود و رفیق کارمل آن را با رئیس جمهور ازبکستان یا خود گرباچف افتتاح می‌کنند...). من پرسیدم: (... تهداب او، پُله پارسال

(۱۳۶۱) ماندن و ده یک سال (۱۳۶۲) خلاص شد...؟) گفتند (...کمتر از یک سال تمام شد...). پلی و شهرکی که بعدها اقامت‌گاه و مکان مرگِ غریبانه اما عاشقانه‌ی آن یلی اساطیری خُلق نکو و خرد شد. گویی روح آگاه‌شان ساخته بود که روزی و روزگاری آن شهرک آرام‌گاه مدام شان می‌شود. حاجی محمد مرحوم گفتند: (... ما که در آمدم سر رفیق کارمل گپ می‌زدین... اگه گیای تان محرم نیس مام بشنویم). همان رفیق اول گفتند: (...قصی انسانی رفیق کارمله می‌کدم به اندیوالِ ما که هیچ‌وقت گاردهای امنیتی و زیر دستای خوده آزار نه می‌تَن...). رو به رفیق مقابل خود کرده و ادامه دادند: (... یک صبح مه رفتم پشتش که تا دفتر برسانمش. ده دهلز منزل داخل ارگ به مه کدما وظیفه داد که هیچ مربوط مه نه می‌شد بازام گفتم صبر کنین صایب که مه ببینم کسی اگه اینجه نزدیک باشه... و بر آمدم کسی ره نه یافتم زود پس داخل شدم که رفیق کارمل بالای چوکی شیشته و خودش بوتای خوده رنگ می‌کنه... فامیدم که مره به همی خاطر تیر می‌کد... تیز کوشش کدم که برس بوته از پیشش بگیرم گفت نی رفیق... صبح که مقام نه باشه و شما نه باشین باز کی کار مره کنه... دگه ای که شما به خاطر ای کارها نیستین وطن ماطل تان اس...).

واقعاً بغض عاطفه گلوی هر چهار ما را گرفت و نم‌های اشک‌های مان چشمان مان را حلقه زد و بیرون پرتاب کرد. آن شب‌هایی که سردی هوا در پنجشیر بیش‌تر شده می‌رفت، مخاطب رازها و هم‌راز غم‌های من بودند. با خود گفتم وقتی رهبر چنین است. پس چرا؟ اجازه می‌دهد تا سود جویان و مخربان شیطان‌صفت داخل دولت و حزب هرچی از دست‌شان آمد بکنند. خاطرات هرکسی در هرجایی در هرزمانی و خاطرات من در پنجشیر و در کانون مخالفت علیه حزب و دولت و در آن تاریکی‌های تار و آن سیاهی‌های دراز شب من را به یاد گذشته‌های شان و شنیدنی‌ها در مورد شان می‌انداخت... و اما، شادروان ببرک کارمل، اسوهی علم و مدنیت و نمادپاکی وجدان بودند. بگذار نادان‌های خوش‌لباس هر چی دارند به تو بفرستند تو فراتر از خرد و وجدان آنانی.

۷۳- فرمانده مسعود، از هر یک گلوله و هر یک ماین خود حفاظت می‌کرد!

گاهی به روزهایی از زنده‌گی می‌رسی که پیش از آن هیچ نه می‌دانستی. روزها و شب‌های ما بیش‌تر از هرزمانی به همان توصیفی که گفتم گذشتند و نوبت به گروه دیگری رسید که جاگزین ما شوند. با خاطرات پوسته و تشویش این که چی؟ خواهد شد، هم‌راه بادیگر سربازان و صاحب‌منصبان بدون کاکا عبدالقهار، به قرارگاه

صحراپی بازارک پنجشیر پایان شدیم. مدتی گذشته بود و من هم دیده به‌راه قاصدی هستم تا پیام مخابره‌پی برساند که من بروم به کمیته مرکزی حزب و دعوی خودم را دنبال کنم. زنده‌گی قرارگاهی برعکس بودن در کوه پارنده چندان آسان نه بود. هر بخشی از سپاه گروه عملیاتی و پیش‌رو در هر روی داد و حادثه‌پی داشتند، این گروه‌ها را قطعه‌ی منتظره نام داده اند. پس از آمدن به قرارگاه، در بلندآزی مربوط بودوباش رفیق‌خان آفا سری زدم. میان رد و بدل شدن گپ‌ها دانستم که ایشان باقطار رونده‌ی کابل هم‌راه اند و تاچند روز دیگر پنجشیر را ترک می‌کنند. محبت کرده گفتند می‌توانند از فرماندهان صحراپی سپاه و قطعه‌ی استحکام اجازه‌ی من را بگیرند اجازه‌ی رخصت دادن در سفرهای بیرون قرارگاهی همه‌ی بخش‌های محاربه‌وی فقط در صلاحیت فرمانده صحراپی گل‌سپاه بود که به پیش‌نهاد فرماندهی‌های ماتحت صورت می‌گرفت. من برای بلدشدن زیاد در محل و برای کسب تجربه‌ی جبهه و چه‌گونه‌گی اجرای وظایف و مهم‌تر از همه برای حفظ باور هم‌کاران عزیز من، مصمم بودن در پنجشیر شدم تا به آن موارد هم آشنا شوم، شک‌وگمان احتمالی را که پسا رفتن من با معاون‌صاحب‌امنیت سپاه قوت می‌گرفتند از بین ببرم. موافقت نه کرده و در پنجشیر ماندم. پنجشیر دیگر آن آرامش کوه‌پارنده را نه‌داشت و به منی تازه‌کار در آن‌جا نشان می‌داد که چه‌ها می‌کند و چه‌ها می‌تواند، دیگران بلد و کهنه‌کاری داشته و هوش‌داری‌هایی هم به من داده بودند. من هم دیگر آن سرباز نوه‌کی و آن اونه اونه‌پی نه بودم که همه از من توهمی داشته و حضور من را خارج‌چشم‌شان پندارند. بین ضابط عسکر و عثمان (خان صفت‌عام ارگان‌های ارتش و پلیس

برای افسران و خُردضابطان و اما در امنیت ملی به صورت عموم اصطلاح رفیق کاربرد داشتند)، روابط دوستانه‌ام گسترده می‌شدند. روزی در این اندیشه شدم که چرا؟ این همه نیرو فقط در دفاع اند و بی تحرک. بعدها دانستم که مزید بردلیل تأمین امنیت عبور و مرور قطارهای اکمالاتی ساحات تحت مدیریت نیروهای ارتش و پلیس و نیروهای بومی و محلی وظیفه‌ی حفاظت ساحات استقرار خود را نیز داشتند. هدایت برای آمدن قطار اکمالاتی از مرکز (کابل) به پنج‌شیر و برای رفت یک قطار از محل فرماندهی صحرایی (بازارک) به مرکز صادر شد. فرماندهان صحرایی، وظایف منسوبان را توضیح کردند که استحکام هم‌چنان پیش از همه بود. به من جالب شده می‌رفت تا هر روز یک گپ تازه دیده و چیزی بر اندوزم. گفتند: (... بچه‌های استحکام کابل هم راه‌قطار سرک از شتل تا محل فرماندهی بازارک پاک می‌کنن و از بازارک تا آستانه که قرارگاه صحرایی قطعات تانک اس قطعه‌ی ما...). هر دو طرف قطار هم‌کاران ما از قطعه‌ی ۱۳۱ استحکام و ما موظف بودیم که تارسیدن قطار از کابل به بازارک منتظر بمانیم. قطارها گاهی چنان راحت و بی‌دردر عبور و مرور می‌کردند که گویی سیاحتی در پیش دارند. و اما گاهی چنان با موانع عبور و تلفاتی روبه‌رو می‌شدند و به قول مولانا که (مه پرس.)، باری که من باید نخستین وظیفه‌ی جبهه را گام می‌زد، عبور دادن همان قطار اکمالاتی بود که گفتم. ما پیاده دورتر از قرارگاه و به طرف آستانه در حرکت شدیم. هرکدام ما مجهز به یک وسیله‌ی ماین‌روبی بودیم و سهم من (سیخ شوپ) چوبی به طول یک‌ونیم‌متر و گاهی زیاد و کم که یک آهن میخ چهار تا شش انچ مانند فولادی هم دارد و به زمین کوفته می‌شود اگر جایی ماین پلاستیکی جا به جا باشد، نوک‌سیخ در آن جا به ساده‌گی فرو می‌رود. ما باید بخش اول را تا گولایی مقابل تنگی وادخول (بادقول) از وجود ماین‌های احتمالی تصفیه می‌کردیم. هنوز یک کیلومتر پیش نه‌رفته بودیم و همه‌جا پیام سیاه و سوزان جنگ و ویرانی می‌داد و وحشت‌سرای را می‌دیدیم که روزگاری زنده‌گی در آن تپش داشت. فیض محمد سرباز و من با اکبرشاه‌خان مشهور به پتک سر، یک خُرد ضابط محترم ما و سیخ‌های شوپ پیش بودیم و گروه دومی با وسیله‌ی الکترونیکی به نام (دِدگکتور) که ماین‌های فلزی را کشف می‌کرد در عقب و گروه خنثاکننده هم بعد از آن‌ها بودند. یک‌باره محترم اکبرخان خُرد ضابط (پتک‌سر نام شوخی‌اندودی که هرکسی مطابق حالت او می‌گذاشتند و خودش خبر نه‌داشت و اگر داشت هم عادی بود چون همه یک‌نامی داشتند. نه می‌دانم بالای من چی؟ نامی مانده بودند...) گفتند: (... زیر سیخ مه نرم اس...خواستیم بدانیم که چی است؟ کشف آن به سلسله‌ی مراتب از طریق مخابره اطلاع‌رسانی شد تا قطار اگر رسیده باشد حرکت نه کند. مصروف جست‌وجوی محل شدیم و البته رعایت احتیاط و ایمنی‌ها را مدنظر می‌گرفتیم. فقط صدای اصابت یک گلوله احتمالاً سِنای پر از جانب شمال جاده و از بالای کوه آرامش ما را برهم زد و پراکنده شدیم. چند بار کوشش ما همان عکس‌العمل را داشت. به هدایت فرمانده قطعه جست‌وجو را در آن ساحه توقف داده و به جانب جنوب جاده که نزدیک به دریا است خزیده، جست‌وجو را آن‌جا شروع کردیم که باز هم محمد اکبرخان گفتند ماین است. ساحه را نشانی کرده و گروه بعدی که (دِدگکتور) داشتند برای حصول اطمینان از وجود ماین وارد عمل شد. آن‌زمان کشف هر ماین و هر وسیله‌ی انفجاری (پنج صد) روپیه جایزه داشت. گروه دومی در محل هم از وجود ماین اطمینان حاصل کرد. محترم دگروال محراب‌الدین خان رئیس ارکان قطعه که پسا عزل عبدالله خان مقرر شده بودند رهبری عمومی ما را عهده داشته، به محترم محمد اکبرخان و من هدایت خنثا سازی ماین را دادند و ما شروع به کشیدن ماین کردیم. بر خلاف ماین‌های روی جاده این بار کسی ما را هدف نه‌گرفت. من کاملاً تازه‌کار و در عین حال اولین بار سر و کارم با جبهه و ماین بود به دلیل دل‌هره‌ی نهانی و ترس از هر احتمالی که آن‌جا متصور بود و فقط مرگ می‌آفرید دست و پاچه شده بودم. اما به فرمانده، انجام وظیفه مهم بود. اطراف ماین را که بیش‌تر ریگ‌زار داشتند، پاک کردیم. ماین کلان فلزی ضد تانک با رنگ سبز و کاملاً جدید تعبیه شده را یافته و محاسبه کردیم که اگر با چنگال و ریسمان‌کش (مخصوص ماین روی) آن‌را خنثا کنیم، ماین تلک‌دار (ماین اول طوری نمایان می‌شود که گویی تنها است

وقتی بخواهی آن را به راحتی خنثا کنی، ارتباط پنهانی بین آن و ماین یا ماین های دور از دید سبب انفجارهای مرگ بار می شوند.)، نه باشد. به همان دلیل است که می گویند (... استحکام چی یک بار اشتباه می کنه و شهید می شوه...). پس تصمیم گرفتیم تا آن را در همان محل انفجار بدهیم. مواد منفجره ی تروتیل و فلیته ی ثانیه سوز و کپسول انفجاری را مطابق آموزه های تازه ی خودم و تجربه یی که محترم محمد اکبرخان داشتند، عیار و آماده ی انفجار ساختیم و فلیته پس از آتش گرفتن، ماین و تروتیل ها را انفجار داد. کشف آن به نام محمد اکبرخان اطلاع رسانی شد. من که تجارب اوپراتیفی هم داشتم، در گمان شده و از خودم پرسیدم که چه گونه؟ ممکن است محافظان این ماین در آن نقاط مرتفع از یک ماین حفاظت کنند و دیگری آن هم در یک ریگ زار قابل استفاده ی بسیار بسیار مجبوری را به ما تحفه بدهند. رهبری برای ما هدایت دادند که برگردیم

قرارگاه. چون قطار از طرف شب عبور می کند و ما از طرف عصر دوباره به تصفیه ی جاده بیاییم. محراب الدین خان آن جوان ستر و هیکل بلند و آن هیبت حضور، گندم گون تیره، از من پرسیدند: (... چطور اس جبهه؟ خوده تینگ کو. فامیدی که چی اشتباه کدین تو و اکبرخان...؟) اکبرخان خواستند جواب بدهند، محراب الدین خان با عتاب گفتند: (... چپ باش خودش جواب بته از تو پرسان نه کدیم...). جواب دادم بلی. اما ناوقت بود. خواهان توضیح شدند. من گفتم: (... ساحی سرک تا رسیدن به جای مین و اطراف شه نه دیده رفتیم و امکان داشت که تلک دار می بود یا ده همی فاصله کدام مواد دگه می ماندن...). فهمیدند که به اشتباه خود پی بردم، بعد رو به اکبرخان کرده و جدی گفتند: (... عقل داری یا نی؟ ای بچه خو نوه کی تره چی بلا زده بود که نه گفتیش...). اکبرخان محترم گفتند: (... منم ایشتیبا کدم صایب..). لهجه ی شیرین وطنی از بدخشان عزیز ما. با توصیه یی ما را گفتند که استراحت کنیم و نان بخوریم تا عصر دوباره برگردیم به وظیفه. دهنوز ساعتی از آمدن ما به قرارگاه صحرایی نه گذشته بود که سر قطار (استحکام چی ها) از جانب کابل رسیده، موترها و وسایط اکمالاتی و جنگی قطار یکی دنبال دیگر توقف کردند.

۷۴- حافظه ی بعید من برخلاف حافظه ی بعید آقای قانونی بسیار فعال است!

آقای سید نورالله معاون جنبش ملی اسلامی افغانستان را در جوانی او شناختم. حالات، همه گی در آن روزهای خاص پنج شیر من را با خود مصروف ساخته بودند و پنج شیر دیگر مکان استراحت آرام من و کله پاچه خوردن در کوه پارنده یا قدم زدن در بازارک نه بود. پس از رفتن دوباره به قرارگاه صحرایی فرصتی بود تا همه سربازان و افسران آماده ی نماز خواندن و نان خوردن شوند. من هم پس از فراغت، جریان حمایت از ماین روی جاده و حمایت نه کردن از ماین انحرافی از جاده ی اصلی آن هم در آن شن زاری که تصور هم نه می رفت را به ذهن ام دوران دادم. در آن شن زار امکان جابه جایی ماین ضد انسان (پرسنل اصطلاح مرکب فارسی و انگلیسی) بسیار متصور بود تا ماین ضد وسایط. این که چرا؟ چنان ماین کلان سبز رنگ ضد تانک را آن جا تعبیه کرده بودند، مشکوک شدم. عبور وسایط جنگی زرهی و کلان از آن مسیر دشوار نه بود، اما عبور وسایطی که تیر داشتند مانند گازهای ۶۶ و زیل های ۸ سلندره ی سبک و حتا یک نوع زره پوش (بطری چهل) بد شکل ظاهری که توان راه رفتن در راه های عادی هم را نه داشتند مشکل بود. کمی فکر کردم که با ورود به آن جا در تله و دام می افتادند. از محاکمه ی وضعیت (اصطلاح نظامی) که در نبردهای ارتش امر مهم بود اثری دیده نه می شد. با توجه به تجارب اوپراتیفی، هیچ عقل سلیمی قبول نه می کرد که آن ماین کلان در آن گوشه یی تنها و بی عبور تانک ها و وسایط جنگی سنگین به خصوص زنجیردار بدون کدام دامی جابه جا شده باشد و به گروه های ماین رویی هم مزاحمتی نه شود تا آن را انفجار دهند و برعکس ماین های روی جاده چنان محافظت شوند، تو گوپی محافظین آن در همان محل حضور دارند. تحلیل من این بود که با آن کار سعی داشتند مسیر قطار را به شن زار کنارجاده بکشاند تا بتوانند همه را که امکان عبور

آن‌ها محال و زمین‌گیر شدن شان قطعی بود یا از بین ببرند و یا هم به اسارت بگیرند. من که به قول محترم عبدالشکورخان ضابط عسکر بودم، حیران ماندم دیدگاه خود را چی‌گونه؟ برای محترم محراب‌الدین‌خان (بعدها شهیدشدند)، ابراز کنم. مشکل بود و است تا در میدان‌نبرد طرحی را ارایه دهی که نه از تو خواسته اند و نه صلاحیت آن را داری به ویژه اگر سرباز نوه کی باشی و کدام حالت غیرمترقبه به‌اساس طرح تو پیش بیاید. قبولی دیدگاه سربازان یا افسران غیر مسئول رهبری امر بسیار نادر است. من لازم دیدم طرح خود را با محترم حمیدالله‌خان که در پوسته کاملاً آشنا شده بودم در میان بگذارم. از ایشان خواستم تا اجازه بدهند نظر خود را از محاسبه‌ی اوپراتیفی بدهم و جانب احتیاط را رعایت کرده‌گفتم حتمی نیست که گپ من صدفیصد راست باشد، فقط یک‌برداشت از تجربه‌های من است آن‌هم در جبهه نه بل در دوران کارهای عملی. خوش‌بختانه قبول کردند که من نظر خودم را بگویم. گفتم: (... امنیت مین‌های سرکه به‌خاطری می‌گیرن که قطار مجبور شوه و از راه ریگ‌زار تیر شوه ای که باد از او چی‌میشه و چی می‌کنن؟ خدا می‌فامه... بهتر اس هررقم شده همی مین‌های سرکه تصفیه کنیم...). حمیدالله‌خان گفتند: (... یادت اس که گفتمت پنج‌شیر آرام نمی‌مانیت؟ رنگ ته سیل کو پریده چرا ترسیدی؟...). بعد ادامه دادند که با من شوخی کردند و نظر من را به قوماندان صاحب‌جبهه می‌گویند. ساعت شان را دیده و گفتند: (... دو سات دگه مانده ای قطار بی‌سروپایه سیل کو که ایستاده اس گل از ای ها باید شو «شب» تیر شون...). من که تا آن‌دم چنان وظیفه‌پی را نه‌دیده بودم، دچار سرگیچه و توهم شدم. اما چاره‌پی جز تن به تقدیر خدا دادن نه‌داشتیم. حمیدالله‌خان رفتند خدمت قوماندان صاحب‌جبهه تا نظر من را بگویند. دیری نه‌گذشت که از گوتکه (موترکلان حامل امکانات بودباش فرماندهان‌صحرائی) من را صدا زدند. محراب‌الدین‌خان گفتند: (... چی نظر داری حالی روز ما گشت که عسکر ما هم نظر میته... راستی من خجالت کشیده و پشیمان شدم که باخنده ادامه داده و فرمودند... مذاق کدم حمیدالله‌خان نظر تره به‌مه‌گفت... اما دلیل خوب نیست، شما مردم بی از او سر هر چیز مشکوک هستین از خود تان خدا خبر داره... ولی همی مین کلان ده او رقم جای بودنش مره هم ده چرت برده...). وظیفه دادند تا پیش از عصر یک باردگر هم همان شن‌زارها را بگردیم و کمی پیش برویم که چی چیزی کشف می‌شود. تا ده دقیقه‌ی دیگر در یک عراده موتر زیل سوار شدیم، دو نفر صاحب منصب‌های محترم داخل موتر پهلوی‌راننده و من با دوسریاز دیگر در بادی موتر حرکت کردیم. مسیر قرارگاه‌صحرائی تا آن ساحه‌ی کاری امنیت بود و تشویش نه‌داشتیم. دورتر از محل پیاده شده و از راه باغ خود را به محل ماین انفجار داده شده رسانیدیم. حدود نیم‌کیلومتر و بیش‌تر از آن همان ساحه‌ی شن‌زار را جست‌وجو کردیم و هیچ اثری از ماین دیگر یافت نه‌شد. اما دیدیم که وسایط نقلیه به بسیار ساده‌گی زمین‌گیر شده می‌توانستند، هر چند تانک‌ها که اول عبور می‌کردند راه می‌ساختند، اما عبور وسایط تایدادر ممکن نه‌بود. وقتی حمیدالله‌خان مطمئن شدند، برای من گفتند: (... یک کار دگه تو بر ما کشیدی از مه می‌کتی، دگه ده ای گپا غرض نگی بان خود قومندان می‌فامه و کار شان...). معذرت‌خواهی کردن و برگشتیم. حمیدالله‌خان برای ارایه‌ی گزارش رفتند و ما به بلندآز آمدیم. هدایتی را که از فرمانده آوردند همان بود تا به هر شکل شده سرک از وجود ماین‌های احتمالی تصفیه شود. ما که عسکر بودیم و تجربه‌ی جنگی هم نه‌داشتیم، خود را تقریباً کورکورانه مجبور به اجرای امر دانسته، کاری هم کرده نه‌می‌توانستیم. یعنی مشخص خودم بی‌تجربه بودم. برعکس گفتند که حرکت برای تصفیه‌ی سرک نزدیک‌های غروب‌خورشید و پسان‌تر از آن باشد. برای من که هرکاری تازه‌گی داشت، منتظر ماندم تا هرکسی هرچیزی کرد مانند او عمل کنم. چراغ‌های دستی و نور پردازهای مختلف سبک و سنگین در قرارگاه بود. جنراتورکار قطعه‌ی ما یک سرباز بسیار شوخ‌طبعی بودند. اصطلاح سیاسی (اتوریت) به هجو و شوخی (اتور اتورت) می‌گفتند. به هرکس یک چراغ دستی متوسط دادند و برای من هم. در ضمن به من گفتند (... ما و تو سرباز هستیم هوش‌کو اتوراتورت پیش ای مردم خراب نه‌شوه...). پرسیدم نه فهمیدم. گفتند: (... ده وظیفه نه‌ترسی که ای مردم آدمه ریشخند می‌کنن

...توکلته به خدا کو... ای مردم همه گی به دعا و خنده میرن میگن آگه خوش باشیم یا خفه مجبور هستیم بریم یا زنده میاییم یا شهید می شیم...). تشکر کرده گفتم: (...توکل ما و شما به خدا، از طرف مه تشویش نه کو مه هم تسلیم تقدیر خدا هستم و از دگا کده زیاد نیستم...). تارسیدن غروب خورشید کمی فرصتِ استراحت دادند ما. استراحتی که نه می شد. مطالعات کم و بیشی که در مورد جنگ های چریکی داشتم در ذهن ام دور می زدند و فکر می کردم ما همه با چریک های همان زمان روبه رو هستیم که گاهی پارتیزان هم یاد می شوند.

تجربیات مدون و عملی نبردها نشان داده که فرساینده ترین جنگ های داخلی و یا خارجی همین نوع جنگ است. زیرا متعرض، جنگ جو و یا برعکس را به چشم نه می بیند، از اراضی و خطرات آن آگاهی نه دارد، تعداد و موقعیت دقیق و امکانات جانبی مقابل را نه می داند و خود در موقعیت محکوم به وارد شدن ضربه قرار دارد. جانب مقابل در بلندی کوه ها بلندی تپه ها یا در زیرزمینی های همواری مانند کندهار و شمال کابل و پهن دشت

شمالی بزرگ تا پل متک (...داستان آن در سلسله می آید...) که او متعرض را می بیند و نشانه می گیرد و هرکاری بخواهد با او می کند تا حذف اش نماید. من در یک گذر فکری افتادم که روزی با امکانات خوبی هرجا می رفتی و مهمان گونه دوباره می آمدی و حالا این جا هستی تا گام های تقدیر را باور کنی و با آن ها هم گام شوی. یادم آمد از ادامه ی سفر طولانی کاری، من در رکاب مرحوم رفیق حاجی محمد که از ولایت بلخ آغاز شده بود و داستان افتتاح پل حیرتان و عادت های کم نظیر شادروان رفیق کارمل را که شنیدن آن به ما تازه گی داشت. و در آن جا در بازارک پنج شیر خیالاتی شدم که آیا واقعاً چیزی به نام تقدیر وجود دارد؟ حافظه ی بعید من برخلاف حافظه ی بعید قانونی صاحب (... قانونی صاحب همه ماجراهای پیشا امروز از بُن تا استعفای شان از کرسی وزارت داخله برای نمایش فداکاری به نفع کرزی صاحب و در اولین بار یاد کرد قهرمان ملی را فراموش کرده و در این اواخر طنزگونه هایی از آن روزگاران را روایت می کنند...)، بسیار فعال بود و من را دوباره به گذشته ی سفر بلخ برد و یاد آوردم که شب را در مهمان سرای امنیت ملی بلخ گذراندیم و هم کاران ما مصروف بودند، آن دو رفقای گارد امنیتی شادروان رفیق کارمل هم با جمع دیگری جانب حیرتان حرکت کردند. رفیق حاجی محمد مرحوم گفتند: (... بیدر کلان مه رئیس کودوبرق مزارشریف اس، ای مردم هم مصروف هستند، بیا می رویم کود و برق یکی دو روز بعد می آییم باز تنظیم می کنیم که چی کنیم...). چون من تحت نظرایشان کار می کردم، گفتم (... آگه اینجه ریئیس یا معاون صاحب ریاسته می بینی حالی یا هر وقت دگه باز خودت برو...). قبول کردند و رفتند دنبال گرفتن یک عراده موتور. ولایات بزرگ، مراکز زون ها و ادارات دولتی بوده، چهار یا پنج ولایت تحت مدیریت آن قرار داشتند، بلخ یکی از آن زون ها بود. ما برای رفتن برای رفتن به جوزجان، ضرورت هم کاری مقامات محترم در امنیت بلخ را داشتیم. طبق برنامه ی غیر رسمی، رفتیم در ساحه ی زیبا و دل پذیر مردم نشین فابریکه ی کودوبرق. به دلیل موقعیت وظیفه وی، یافتن نشانی منزل انجنیر صاحب سخی، برادر ارشد حاجی چندان سخت نه بود بسیار لطف کردند. عمر خودشان و خانه واده ی محترم شان دراز. آن زمان ساحات رهائشی همه ولایات از یک زیبایی و روح فزایی خاصی برخوردار بودند. عصر روز برای گردش برآمدیم و همین گونه دو شب و روز را با محبت زیادی از سوی میزبان گرمی ما گذراندیم. امکانات موجود آن جا زمینه ی برقراری تماس مرحوم حاجی محمد را با مقامات رهبری ریاست امنیت ملی بلخ فراهم کرده بود. در روز دوم، تماس شان با مسئولان محترم در بلخ تأمین گردید و خواهان انتقال ما به جوزجان شدند. پرواز ما به رغم تصادف نیک و کمک انجنیر صاحب سخی و لطف رئیس محترم آن زمان امنیت ملی بلخ تنظیم گردید. تصادف این بود که گروه پرواز محترم یک جوهره چرخ بال برنامه ی رفتن به جوزجان را داشتند و تماس حاجی محمد مرحوم با رئیس محترم اداره ی امنیت بلخ به موقع بود. فرودگاه نظامی ده دادی نزدیک تر به محل اقامت ما بود و قرار شد،

از آنجا پرواز صورت بگیرد. با توجه به تجارب گذشته‌پی که من در سفرهای مستقل وظیفه‌وی داشتم، برای مرحوم رفیق حاجی محمد توضیح دادم تا برنامه‌ی برگشت را هم دقیق بسازند. در ازدحام آن زمان سرنشینان چرخ‌بال‌ها و هواپیماهای نظامی باید تدابیر قبلی گرفته می‌شد. به وقت محلی ۷ صبح در فرودگاه نظامی هوایی بودیم و پرواز صورت گرفت. آگاهی قبلی شفری مسئولان محترم را متوجه ساخته بود که ما را در انتقال از فرودگاه جوزجان (آن زمان تنها چرخ‌بال‌ها در یک محوطه‌ی خاص و تحت حفاظت نشست و برخاست داشتند.) به امنیت ملی آن استان کمک نمایند. موتر موظف را زودتر یافته و خود را معرفی کردیم. راننده‌ی محترم سرباز جوان و خوش لباس با چهره‌ی جذاب و لهجه‌ی شیرین محلی اوزبیک، مگر گویش پارسی و خوش برخورد گفتند که مدیر صاحب‌عمومی ایشان را با ما توظیف کرده اند. با موتر جیب روسی جدید که آن زمان به همه ادارات دولتی توزیع شده بود. فرودگاه را به قصد مهمان‌سرای تفحصات (نام معمول محلی که بعدها من مدت‌ها آن جا می‌بودم با خاطرات عجیب و غریبی که ان‌شاءالله خواهید خواند)، ترک کردیم. جوان قدبلند و لاغراندام، نیمه خوش‌سیما و صمیمی بادریشی زیبای رنگ سرمه‌پی و دو سه تن دیگر در مهمان‌سرا ما را خوش‌آمدید گفتند. از وضعیت دانستیم که همان جوان محترم مدیر عمومی امنیت ملی اند. خود را معرفی کرده و با ایشان هم معرفی شدیم. همان حدس ما درست بود، در جریان معرفی دانستیم که از آن دوستان دیگر یکی یاور جناب مدیر عمومی، یکی دگر هم مدیر محترم بخشی اند که ما می‌خواهیم تازه اساسات آنرا بگذاریم و نفر سومی محترم خیالی گل‌خان منتظم مهمان‌سرا. مدیر عمومی، سیدنورالله‌خان بودند که بعدها به عنوان هم‌راهان و معاون‌جنش ملی اسلامی افغانستان تحت رهبری آقای دوستم مارشال امروز برگزیده شدند. و آقای دوستم از لحاظ تشکیلات جدید دفاعی اساس‌گذاری شده‌ی آن‌زمان تحت اداره‌ی ایشان بوده و بعدها در ولسوالی سانچارک و حومه‌های دیگر در حال گسترش نفوذی قدرت نظامی بودند. کار خود را از فردای رفتن شروع کردیم. با توجه مسلکی بودن امور، لازم بود تا مفردات معینی برای کسانی که تازه در بخش مربوط گماشته می‌شدند توضیح گردد. و ما به آن ترتیب چند روز را در ولایت جوزجان گذشتانیدیم و محبت محترم سیدنورالله هم‌چنان با ما بود. من با ایشان مدت‌ها ادامه‌ی آشنایی داشتم. وقتی حوادث سیاسی و نظامی کشور دگرگون شد و البته در فضای قبل از آن هم روابط خاصی وجود داشت که هم مارشال صاحب دوستم و هم محترم سیدنورالله همه را می‌دانند و کم‌تر کسی از رخ‌داده‌ی آن زمان اطلاع دارد تا این که شاهد تحولاتی بودیم. سلسله‌ی همه‌ی جریانات را تا آنجا که من می‌دانم و گاهی در آن‌ها حضور داشته به آینده‌ی های نوشتار مرور خواهید کرد...

پایان جلد اول...

البوم تصاویر





بوبویم

آغایم



محمد صدیق

محمد عثمان

محمد کبیر



مرحوم حاجی محمد زمان کاکای بزرگ ما



نوجوانی من



تصویری از جوانی روان شاد الحاج محمد طاهر پدرم







دوران های مختلف زنده گی من و...



طرف راست، کاکای مرحوم دومی ما با چپن، طرف چپ خسر مرحوم شان که گفته بودند، عثمان نه می‌میره و پشک خوده تیر می‌کنه. مقابل کاکایم نفر وسط خودم که برادرم در بغلم است. نزدیک به شصت سال پیش.



محمد لطیف برادرم که سال ۱۳۶۰ در ۱۶ ساله‌گی از بام افتاد و جوان مرگ شد

